

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228469

UNIVERSAL
LIBRARY

تقدیم کتاب

تألیف این کتاب را به سرور معظم و دوست بزرگوار ارجمندم
جناب آقای محمد علی و ارسته که از رجال وطن پرست و
پاکدامن کشورند و بارها آزمایش درستی و ایران دوستی را
داده اند تقدیم میکنم .

اگر ملك اخلاق مراقب اعمال و رفتارمان باشد بهشت خود را در همین دنیا و همین جابدست میآوریم . اینهمه ناله و شیون که از دست یکدیگر براه انداخته و این همه تلاش و کوشش نابجا که از صبح تا شام میکنیم برای اینست که بد اخلاقی و بی تربیتی جای اخلاق و تربیت را گرفته . همه به هم سوءظن داریم و همه از دست هم بیزاریم .

کلا بدی بجائی کشیده شده که برادر برادر را می کشد و خواهر به حسادت خواهر می پردازد . هر روز روزنه امیدمان تنك تر و راه آینده مان تاریک تر میشود ، چون ، خوبی را بجای بدی بکار میبریم و از بدی گذشته بدتر میکنیم . عجب آنکه بزرگان قوم که بدی میکنند و بدی یادمان میدهند وقتی خودشان دچار « بدیهای یاد داده » شدند بانك و فریاد بر آرند که مسلمانی نیست ... در هیچ گوشه ای از این جهان بزرگ بقدر کشور ما غصه مصرف نمی شود و خون دل تغذیه نمیکردد مثل اینست که کارما ملت خوردن غم و گرفتن ماتم است و باز هم عجب آنکه در همه حالی قلب حساس و روح عارفانه مان را از دست نمیدهیم و با این دل نازك می خواهیم دیو مشکلات را بگوییم .

هر وقت دلمان از زنك حسادت و رنك تنبلی پاك شد میتوانیم خوب فکر کنیم و دنیا را روشن تر به بینیم . ملت های بزرگ همه جنبش را از اخلاق شروع کردند .

خلق خوب همه چیز خوب همراه دارد . مقصودم از خلق خوب آنست که جهان به این جهنمی را بهشت فرض کرده آدمی را به بی آزاری وادار کند . آنها ئیکه جز به کار خودشان بادیگری کاری ندارند و اذیتشان به من و شما نمیرسد نمی آاز بهشت در سیمایشان هویدا است .

مرد خوب سر گل خوبی اش را اول خود می چیند و از دسته گل خوبیهایش جز عطر خوبی چیزی ب دیگران نمیدهد البته میدانید گل با دادن بو چیزی از دست نداده فقط جان همسایگان را پرورانده است .

موجود خوب چراغی است که اول جلوی خود را روشن میکند و بعد راه دیگران را نورانی میسازد . پس باید چراغ بود اما بی دود حسادت . چون آدم حسود دیگر چراغ نیست . کوره ای است که دائم دود میکند و بی جهت داد میزند . بزرگان دین و دانش از چراغ سوزان تر بودند . چراغی بودند که مثل شمع از جان خود مایه گذارده و سوخته اند . یاد گارهای آنها همان سخنان حکیمانه و اندرزهای مشفقانه ایست که بصورت کتاب منتشر شده و به قیمت جان می ارزند .

... ما اگر گفتار بزرگان را بشنویم دیگر به خود سوزی نیازی نداریم .
 کافی است که با مشعل آنها راه زندگی را تا چشمه مقصود بی خوف طی کنیم .
 آنها که از زندگی مادی بعد افراط برخوردارند از دست بهانه روح
 دائم از این نقطه به آن نقطه میروند شمال و جنوب را در هم می نوردند و در جهان
 میگردند و همه جا را زیر پا میگذارند سرانجام سرگردان به خاک وطن رجعت
 کرده . چشمشان هم چنان بدنبال امید دودومیزند . میخواهند بگویند با همه
 این تجملات مادی که برایمان فراهم است باز به آنچه میخواهیم و نامش را
 نمیدانیم نرسیده ایم . دنیا به چشمان غریبه گوی میکند و جهان به دیده ماتنک است .
 انتحار ناگهانی بسیاری از این دسته مردم از خفقان روح و کلافه گوی دلشان
 است مثل اینکه با انتحار خودشان را از دست خود راحت میکنند .

در کار تمدن امروز دیگر خوبی شعاع نیست . از جوهر خوبی کمی
 بر آب زندگی زده بنام خوب مطلق بخورد آدمیان داده میشود .
 خوبی در جهان امروز مترادف با ضعف نفس و بیعرضه گوی شده دیگر
 کسی بخوبی بودن و خوبی کردن نمیگراید همه اسبابها به خاطر بدی کردن
 و بد کردن درست میشود . بمب اتمی اتمی از دنیای بد امروز است وای از
 روزی که این اتم عالم شکن به کوه بدی مبدل گردد !!!
 از عشقهای بهشتی دیگر در دنیای جهانی امروز اثری نمیبینید چون:
 گل درجهنم میسوزد و خاکستر میشود

از آن احساسات شورانگیز و آن همه ملکات فاضله که مثلاً ملای رومی
 داشت یا سعدی شیرازی بداشتن آن میباید دیگر اثری پدید نیست .
 با همه این احوال باید خوب بود و خوبی کرد چون وقتی خوبی بینیم می
 فهمیم که خوب بودن چه لذیذ و گوار است .

البته خوبی کردن به نیت و فکر نیست باید همت داشت و عملاً خوبی
 کرد . آثار نویسندگان نمونه همتی است که در راه خوبی کردن به جامعه
 بکار برده اند . همت منم تا کنون متناسب آثاری بوده که از خود باقی
 گذارده ام و کتاب دریا یکی از آنهاست ، نهایت آنکه آثار سایر نویسندگان
 به گلهائی شبیه است و نوشته من مانند خاری که در پای گل دیده میشود
 چون گل بی خار وجود ندارد نشر کتاب دریا هم هم بدنبال اینهمه کتاب خوبی
 که منتشر شده بیجهت بنظر نمیرسد . خاصه اینکه دقت کرده ام در کتاب
 دریا راه خوبی و نیکی را که از خوبان یاد گرفته ام بدیگران بیاموزیم
 بهر حال اگر خار پای گل را خوب بدانید منم با نوشتن دریا کار خوبی کرده ام
 والا خوبی از آن شماست که نوشته بدر را خوب بپذیرید .

تهران ۳۲/۱۰/۲۰ عزت الله - همایونفر

دریا

نوول فال قهوه در اسفند
ماه سال ۱۳۳۱ تهیه و
برای بار اول در فروردین
ماه ۱۳۳۲ در مجله
محترم خواندنیها چاپ
رسیده است

فال قهوه

دلم بازبانه میگرفت و دست از سرم برنمیداشت . با اینکه از صبح زود تا چهار بعد از ظهر هزار کار انجام داده و هزار جا رفته بودم باز دل لعنتی ام مثل بچه ها سر بسرم می گذاشت و ناراحت می کرد ... بخاطرم رسید که برای رفع بهانه جوئی دل بروم پیش آن خانم ارمنی خوش قلبی که سالهاست میشناسمش . قهوه ای بخورم و فال بگیرم . رفتم و زنك خانه را فشردم دختر ك رنگ پریده ای با قیافه زشتش در را باز کرد و مثل عزیزهای بی جهت خودش را برایم لوس کرده گفت بفرمائید . وقتی وارد راهرو شده پالتویم را بچوب رخت میزدم باین فکر افتادم که الان میروم و آرام و بی خبر از همه جا روی آن مبل کهنه ای که مثل روزگار همه ها پریشان است می نشینم و با خیال راحت بگفته های فال گیر گوش داده و روشنائی زندگی را در تار و پود قهوه جستجو میکنم .

صدای زنی غیر از صاحب خانه از درون اطاق شنیده میشد از دختر ك پرسیدم مگر مهمان دارید ؟ لبش را نیمه گاز گرفت و گفت بله . مهمان بسیار خوبی داریم ... ولی مانعی ندارد ... بفرمائید .

عجله کردم و سرزده وارد شدم . دیدم ملکی بصورت آدمی روی همان مبل که میخواستیم بنشینم نشسته و نگاهش را بصورت فالگیر دوخته است ... بارنازی بود که بر دل مبل جا گرفته باشد . لباس سیاهی بتن داشت و پالتوئی بلند و گشاده روی دوشش انداخته بود . رنگ پالتو بچهره زرد

عاشقی شبیه بود که از جفای معشوق ترسیده و رنگش پریده باشد ... زرد قشنگی بود، از آن قشنگهائی که در جوار قشنگتری خود را جا میدهند ! توی چشمهایش نمیشد نگاه کنی . صورتش گیرا و موهایش نرم و افتاده بودند مثل اینکه موها را با آب عفت شسته و بر صورتش گلاب « پاکِی » زده اند. گفتم خانم ببخشید که سر زده آمدم با چشمهای درخشانده اش میگفت عیبی ندارد بنشین و تماشا کن چون هم فال است و هم تماشا .

نشستم دیدم بصورتش گرد عفت پاشیده اند . موهایش از فرط افتادگی بعاشقی میماند که پپای معشوق اشک ریخته و از فرط زاری خوار شده باشد .

هیكلش مثل مجسمه ای از بارفتن بود که روح دارد و لطف می بخشد . از آن اندام مناسب و رفتار متناسب پیدا بود که چه دلهار اسوزانده و چه جانها را ارزانده است .

انگشتهای پایش داد میزدند که نمیدانی چه لبهائی بر این کنگره بهشت بوسه زده و چه چشمهائی از غبار این سر انگشتهها سورمه کشیده اند ... ساق پاها میگفتند که ما به اشك عشاق شسته شده ایم تا این جلوه بدستمان آمده . ناخن های قرمز رنگ پاها از زیر جوراب می گفتند : ما خرده های ساغر عشقیم که بدست عاشق شکسته شده و بر پنجه پای معشوق نشسته ایم . دائم با دستش دامن هوس باز پیراهن را پائین میکشید که چشم فضول از زانو بیالارا نبیند و از نشئه آب نشود .

پستانهای برآمده اش مثل بچه های شیر خوار بسینه اش تکیه کرده و از آن شیرۀ جان می گرفتند .

مثل اینکه عادت داشت قبل از هر جمله ای که میگوید لبخندی بزند

و در باغ بیانش را سبز نشان دهد

کلماتش به گلپایه‌ای شبیه بودند که باغبان خدا از بهشت بیان چیده و بهم پیوسته باشد... دیدم ساحر است و سحر میکند و الاسخن گفتن که باین شیرینی نمیشود...

دیوانه شده بودم که با این زبان شیرین و این چشمان گیرا چطور دل دنیا را نگرفته و چه جوری بمن بیدل توجهی نموده احوالپرسی میکند؟... از خجالت پاهایش نگاه کردم دیدم بستونی از بلور شبیه اند که بهشت خدا بر آن استوار باشد.

دهان باز کرده و بفال گیر گفت مثل اینکه آقا اجازه میدهند... دیدم از دهانش جان میریزد... تکان خوردم و از آن جان جانی گرفته لرزان و آشفته گفتم خانم بفرمائید خواهش میکنم... لبش را محکم بست که بیشتر جان نگیرم و زبان درازی نکنم... فقط با چشمش خندید و محبتم کرد... در این حال سرش دوباره بصورت فال گیر برگشته بود.

فال گیر میگفت: بزودی درخانه دلتان چراغ امید روشن میشود... ولی گویا باید انتقام عشق را پس بدهید. چاره‌ای هم ندارید... خدا بجبران دل آزاری که کرده اید دلتان را خواهد آزد تا ترازوی طبیعت صاف بایستد... چون کار خدا بی حساب نیست... با اینهمه آخر کارتان خوب است... آنچه در دل کم کرده اید چون از دلتان بیرون نرفته پیدایش میکنید.

خانم رنگش پریده، معصوم تر و مظلوم تر بنظر میرسید... توی حرف فال گیر دویدم و گفتم خانم چیزی نیست میگوید... یوسف کم گشته باز آید بکنعان خانم که سراپا گوش بود و در لای حرفهای فال گیر گم شده اش را جستجو میکرد ناگهان از فال گیر پرسید اینهایی را که میگوئید در کجای فنجان میبینید؟ پس من چرا نمیبینم؟

دریا

فالگیر جواب میداد مادیده باطن مان بازست . باطن که روشن شد دنیا برای آدم روشنتر است . درسیاهی سفیدی را خواهد یافت . باید بدیها را بآب گذشت شست و دل را بنور صفا جلا بخشید تا اصلا بفال گرفتن نیازی پیدا نکرد

خانم می پرسید چکنم که منم مثل شما بشوم و دنیا را به روشنی شما تماشا نمایم؟ فالگیر خندید و گفت این کار ریاضت دارد و ریاضت کارفرشته نیست! البته زنها اگر بخواهند زودتر از مردها صفای پیدا میکنند . و جهان بدیده شان گلستان میشود .

چون زن بدون ریاضت و فقط بقوه عفت میتواند ملك شود و فردوس برین جاییش باشد ... لیکن بیچاره هر دایده سالها ریاضت بکشد تا درویش واقعی گردد و وقتی درویش شد البته دنیا را روشنتر خواهد دید . خانم گیج بود و می پرسید درویش یعنی اینها ئیکه ریششان دراز است ؟ راستی آدم از اینها میترسد .

فالگیر گفت اشتباه نکنید که درویش واقعی با همه ریش درازش از مازنها بیشتر وحشت دارد چون دل درویش پاکی قلب بچه های بیگناه و معصوم است .

خانم می رسید حالا نمیشود آدم درویش باشد و صبحها هم ریشش را بترشد و ترو تمیز از خانه بیرون بیاید که هم مردم از او وحشت نکنند و هم خودش درویشی کرده هم شکل جماعت گردد ؟ ... طاقت نیاوردم و گفتم خانم بکار درویشها چکار دارید از خودتان صحبت بفرمائید .

گفت واله قصد جسارت ندارم نمیخواهم بدانم درویش هم مثل ما

آرزو دارد و مثل مابدنیا نگاه میکند گفتم خانم درویش آدم کامل است. اصلا آدم وقتی کامل شد درویش میشود چون درویشی حالست که حق بدل میبخشد آبی است که خدا بر آتش حقد و حسادت بشر میپاشد. نور حقیقتی است که بجای دو دریا از چشم آدم بیرون میآید ...

اما لباس و ریخت درویشها برای اینست که گمراههای باطن را به هوای تقلید بظاهر براه راست بیاورند.. خانم با تمسخر میگفت ممکن است شما بمن درس درویشی بدهید ؟

جواب دادم نه ... چون قدتان برای درویشی کوتاه است. خندید و گفت پاشنه بلند میپوشم که قدم برسد بیشتر خندیدم و گفتم درویش پاندارد که به پاشنه نیازی داشته باشد.

خانم آهی کشید و گفت آقا شوخی کردم بخدا من خودم درویشها را بهتر از شما میشناسم. دلم بحال درویشها خون است ...

گفتم خانم شما که تا بحال نمیدانستید درویش کیست و درویشی چیست چه شد که حالا میگوئید دلم بحال درویشها میسوزد؟ گفت اگر قول بدهید که با دقت قصه ام را بشنوید رازی از رازهای یک درویش را برایتان میگویم تا بدانید که من درویشها را بهتر از شما شناخته ام. گفتم بگو که جان گروی قولم است ...

گوشه پالتویش را میان انگشتان دست گرفت و چند لحظه بفکر فرو رفت مثل اینکه عقب سر نخ کلام میکشید ... گفت بچه بودم که پدر و مادرم مرا نزد امیر پسر عمویم کردند ، امیر در میان پسرهای فامیل با راستگی معروف بود دایم توی کتابهای مدرسه اش غوطه میخورد. هفته ای یکروز بخانه مامی آمد و چون هنوز کتاب عشق را معلم طبیعت جلویش باز نکرده

بود از شعرهایی که بزور چوب و فلک آموزگار حفظ داشت بعنوان الفبای محبت
تحویل میداد... هیچ یادم نمیرود که از بین آنهمه شعر و ادب که بیایم میریخت
این شعر بیشتر مسحورم کرده و در من بیشتر اثر میکرد :

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت از بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست تادر نگری که بی تو چون خواهم خفت

امیر هر وقت باین شعر میرسید نگاهم میکرد و زبانش بندمی
آمد لحظه ها و دقیقه ها جلویم مینشست و بصورتی خیره میشد نمیدانم فکر
او بکجا میرفت و بکی متوجه بود چون من فقط از خیال خودم خبر داشتم
که بمحض شنیدن این شعر پر نده فکر از قفس سر بیرون آمده بیایغ
مجاور میرفت و از پنجره خوابگاه محمود پسر خاله ام که با ما همسایگی
داشت ببالای سر محمود رسیده بیدارش مینمود. میگفتم محمود چرا خانه
هانمیا می؟ چرا مثل پسرهای دیگر دزدانه از بالای دیوار باغ بتماشای تن
سیمین من نمپردازی؟ و چرا سر راه مدرسه ام سبز نمیشوی و چرا اینقدر
سردی میکنی؟

چرا همه اش بدنبال شکار به بیابان می روی و بشکاری باین اهلی که در
همسایگی تست توجه نمیکنی؟

محمود بادست زمختش به صورتی سیلی میزد که برو. نمیخواه مت....
خیالم قهر کنان بخانه بر میگشت و چشمم را میگشود. میدیدم اشکی است
که قطره قطره از چشم امیر بر صورتش میریزد و ناله کنایه میگوید آخر
نازنینم کجائی؟ کجاهستی؟ به کجا فکر میکنی؟

نمیدانستم چه بگویم و به چه زبانی حالیش کنم که از اینهمه نزاکت و
افاده و اینهمه ادب و علم تو ذله شدم.... اینها درد دلم را دوا نمیکند و آتش
دروم را خاموش نمیسازد و لم کن که دوست ندارم! چون میترسیدم اگر

این راز فاش شود و همه بفهمند ... دیگر خیالم هم جرأت رفتن به خانه محمود و تماشای قیافه مردانه او را نکند .

اما برای مصلحت از مکر دخترانه که همان مکر زنانه بی رنگ و روغن است استفاده می‌کردم و باخنده‌ای جلوی اشک امیر را گرفته بهر زور و زبانی بود بخانه‌اش می‌فرستادم .

او که میرفت بر می‌گشتم توی اطاقم و بروی تخت خوابم افتاده به تنهایی و بی کسی دلم اینقدر اشک می‌ریختم که همانجا بخواب می‌رفتم . می‌شنیدم که مادرم اغلب به پدرم می‌گفت این دختر خیالاتی شده باید برایش دعا گرفت ... توی همان حال بچگی و سادگی می‌گفتم نه مادر جان برایم دعا نگیرید بلکه دعایم کنید .

روز بروز به محمود علاقه‌مندتر می‌شدم و عجب این‌که امیر هم به همین نسبت به من شیفته‌تر میشد و شوریده‌تر می‌گردید . کم‌کم محمود جوان برومندی شده و آوازه شجاعتش شهر را پر کرده بود . هر جا اسم محمود می‌آمد اندامم می‌لرزید و هر جایی اسمی می‌شنیدم با محمود اشتباه می‌کردم و با هر کس صحبت می‌نمودم قیافه مردانه محمود را در صورتش می‌دیدم امیر برایم اسباب بازی و مسخره بود . از عشقش دلم بهم می‌خورد یک دفعه می‌خواستیم کتابها و قلم‌دانش را توی سرش خورد کنم . چون به محمود بد گفت می‌گفت این پسر همه‌اش دنبال تفریح و عیاشی است درس نمی‌خواند با جوانهای بدراه می‌رود از راه بدر شده

نگذاشتم دیگر حرف بزنند گفتم به توجه مربوط است .

مثل این‌که توقع نداشت اشک توی چشمهایش خشک شده و گفت

فهمیدم . پس مرا نمی‌خواهی اما من به پای عشقت می‌ایستم و برای اثبات عشقم ترا آزاد می‌گذارم که به محمود فکر کنی ... پاشد و رفت .

... سهروز نیامد. روز سوم ته‌باغ قدم میزد صدای پای اسبی را شنیدم ایستادم و سرم را بالا گرفتم محمود سواره از پشت دیوار رد میشد او سواره و من پیاده ساعتها باهم درد دل کردیم از حرفهایش رنك و ريسا پیدا بود. می فهمیدم که دروغ میگوید و بازی‌ام میدهد اما نمیدانم چرا دلم راضی بود و برایش غش می‌رفت - حرفهایمان که تمام شد دستش را روی لبهایش گذارده و بطرفم پرتاب کرد.. بوسه‌اش بود که از فضا برایم می‌فرستاد و از قضا آدم بگیرم که چشمم به امیر افتاد دیدم مجنون وار به درختی تکیه کرده و با تکان دادن سر گله میکند.. گفتم کجا بودی گفت جایی نبودم رفته بودم در قلب محمود به بینم حرفهای تو در آنجا جایی دار ندیانه دیدم قلبی وجود ندارد که در آن حرفی از عشق جای گیر شود... خندیدم که امیر حتماً دیوانه شده‌ای... البته زیاد درس خواندن همین‌ها را هم دارد. هر روز عشقم به محمود زیادتر میشد و از امیر بیزار تر می‌گردیدم فکر کردم بروم نماز بخوانم و از خدا کمک بطلبم وقتی نماز میخواندم درمهر نماز مهر محمود را جستجو میکردم درسجده به خدا التماس میکردم که سواد و فهم را از امیر گرفته به محمود نازنینم بدهد... هر چه خوبی امیر دارد مال محمود شود....

نمیخواهم شرح عشق شیرینی که به محمود پیدا کردم و وضع شوریدگی امیر بیچاره را برایتان شرح دهم چون خودتان البته میدانید که عاشق وقتی فهمیده و معقول شد و خود را لایق عشق به معشوق دانست چقدر بر توقع و زود رنج میشود. و با این زود رنجی اگر جور رقیب مزاحمش شود چطور دلش آتش میگیرد. البته بهتری دانید که درد عاشقها بیشتر از نفهمی یا کم فهمی معشوق است. چون اگر معشوق بفهمد و قدر عشق و مهر عاشق را بداند که دیگر بهشت خدا برای هر دو مهیا شده است... اما آن قدر چنان

عشق سوزانی را ندانستم و هر روز و هر ساعت قامت بلند و گردن کلفت محمود را برخ امیر کشیدم و در مقابل علم و فهمش را مسخره کردم .
زیاد هم تقصیر را بگردن من نگذارید و قبول داشته باشید که کار دل با هر کاری فرق دارد. دل پند و نصیحت سرش نمیشود ...

بهر صورت دوسالی امیر به عشق من میسوخت و من با عشق محمود میساختم امانه او در خانه اش بود و نه من اجازه رفتن به خانه اش را داشتم .
هر چه جفامی کردم امیر وفا نشان داد . هر چه بدی کردم امیر خوبی کرد هر چه دلش را میآزردم دلم را بدست میآورد هر چه فرار کردم بطرفم آمد . میگفت میسوزم و از این سوختن بهالمی مینازم ... تو مال منی
یک روز خبر آوردند که محمود بکلی از راه بدر شده و در کوچه ها در بدر گردیده شراب میخورد و مستی میکند. روز دیگر آمدند گفتند در قمار خانه ها پرسه میزند روز دیگر گفتند با ارازل و او باش دوست شده . و خلاصه هر روز می شنیدم که بدتر میشود و بدنامی اش بیشتر میگردد و نمیدانم چرا با همه این بدشدنهای محمود باز دوستش داشتم. اصلاً بیشتر عاشقش شده بودم . بارها خواستم از حالش با خبر شوم نشد محرمی هم که این راز را برایش بگویم نداشتیم .

گاهگاهی امیر میآمد و مثل خاری جلوی پایم سبز شده و اشک بی مزه ای برایم میریخت. میگفت آخرش نفهمیدم که توجه فکری میکنی و چرا اینقدر پریشان حواسی ... حاضرم برای رفع خیالات هر کار بخواهی بکنم و هر توقعی داری برآورم ... بفکرم رسید که از او برای محمود کمک بخواهم اما جرأت نکردم چون توقع بی موردی بود! مگر پسندیده است که آدم از عاشق زاری بیکه قرار ندارد. توقع کند که برو و بادست خود در قیسی

را که خدا بخاک کشیده بلند کن و سرو صورت زندگی اش را شسته جلویم
 نشان ... این توقع مال دیوانه هاست ... نمیدانم چقدر شوریده و دیوانه
 بودم که ناگهان دست بدامن امیر زدم و گریه کنان التماس کردم که ترا بخدا
 به من رحم کن ... بیچاره امیر خیال کرد حال خوب شده و به مهر آمده ام
 ذوق زده شده دست سوزانش را میان موهایم فرو کرد میگفت دختر عموی
 عزیزم هر کار بخواهی میکنم. بخدا حاضرم گریه نکن که جانم آب میشود...
 گفتم اگر راستی دوستم داری هر کاری که من میخواهم باید بکنی ...
 گفت بجان قبول میکنم ... گفتم باید بروی و محمود را از این همه بلا نجات
 دهی و با همت خودت وسایل عروسی ما را فراهم کنی .

پاهایش لرزید و بزمین نشست ساعتی ساکت و بی حرف بگوشه ای
 نظر دوخته مثل اینکه سیری میکرد . بعد قیافه اش بهشتی شد و نور
 دیگری از چشمانش بیرون آمد . بلند شد مردانه و محکم ایستاد با وقار
 مخصوصی گفت ستاره ... اگر ترا به محمود بپرسانم دلت از من راضی میشود ؟
 دیگر غمی نخواهی داشت ؟ ... گفتم .. نه . قبول کرد و گفت من از عشق تو
 به راحتی دلت قناعت کردم . دلت راحت باشد من راحتم ... گریه امروز
 تو و توقع بی باکی که از من کردی حال مرا عوض کرد و من دیگر آن امیر
 نیستم . دیگر به تو عشق ندارم عشق به حق پیدا کرده ام . چون دستم را
 به حق گرفتم حق کمکم کرده و از دست تو راحتم ساخت ... برای من دیگر
 عشق به آن مفهوم و معنائی که تو فکر میکنی وجود ندارد . عشق به حق
 است و خماری و خستگی ندارد .

البته آن روز نفهمیدم چه میگفت و هنوز هم نمی توانم بفهمم که چه
 گفته همین اندازه احساس کردم که امیر حالش عوض شده از صورتش
 نور میریزد ... بنظرم پیغمبری آمد که خدا برای هدایتم فرستاده باشد .

امتحاناش کردم که راستی میروی و محمود را نجات داده مرا به او می‌رسانی؟

چشمانش را گشاده‌تر کرد و گفت دیگر دنیا را به آن تنگی و تاریکی نمی‌بینم و به این حرفها اعتنائی ندارم به تو گفتم که عشق به حق پیدا کرده‌ام و براه افتاد ... فهمیدم می‌رود که آنچه باید بکند ... نمی‌دانم چرا ناگهان دلم تو ریخت مثل اینکه سقف دلم بر سر آرزوهایم خراب شده باشد آنا محمود در خیالم عوض شد دیدم ریشش در آمده سرش بهم ریخته کفشهای پاره پاره و لباسش وصله دار و شیشه عرقی توی جیب پاره شلوارش پنهان کرده کنار مردی که جگر می‌فرود شد ایستاده عرق می‌خورد و جگرش را بدنبال عرق بدن‌دان می‌گیرد ... سرش خم شده و لرزان است از صبح تا غروب دوندگی کرده تا یکی دو تومانی بدست آورده بجای نان و آب عرق می‌خورد

.....

مرمی که رد می‌شدند نشانش میدادند و میگفتند چه زود گمراشد و به چه سرعتی بدره بدبختی افتاده محمود دیگر آن اعصاب و حواسی را که بخود بیاید نداشت ... عرق ورق زندگی اش را برگردانده بود میدیدم که امیر با دنیائی آقائی و متانت خود را به محمود رسانده زیر بغلش را گرفته با لبان پر محبتش پیشانی چین خورده محمود را می‌بوسد می‌گوید باید با من بخانه بیائی و از بی خانمانی نجات پیدا کنی ...

مفصل نگوییم و مختصر کنم ماهها کارش مراقبت از محمود بود از صبح تا شام محمود را مثل بچه اش مراقبت میکرد تا حالش خوب شد و میرفت که به حال اول باز گردد . يك روز آمد و گفت محمود خوب شده و دست از عرق و واک گردی کشیده حالا در کارخانه ای کار میکند و خانه اش

در منزل من است دارد درست می شود . زود بدادش رسیدم . این خوشبختی را از تو دارد

امیر دیگر هر جا میرفت مورد احترام همه بود و دوستان و اقوام تعریفش را می کردند میگفتند جوانمردی را باید از امیر یاد گرفت اگر او نبود محمود امروز زیر خروار هلاخاك خفته و بدنامی اش برای خانواده باقی میماند ... سال بعد محمود کاملاً نشاطش را بدست آورده ارزش و عنوانی پیدا کرده بود ... دلم در این مدت بحال اغماء و خواب رفته شك و دو دلسی مخصوصی پیدا کرده بودم از خجلت امیر سرم را بالا نمی آوردم و محمود را دیگر در خانه دلم پیدا نمی کردم . نه از آن عشق شدید به محمود در دلم خبری بود و نه جرأت ابراز عشق به امیر را داشتم . بی عشقی بیچاره ام کرده بود . مثل اینکه مزه زندگی ام را از دست داده باشم زندگی در کامم کاه بود ... نمیدانستم چه کنم ... دیگر گلهای باغچه بدلم چشمك نمی زدند . طراوت بهار حال مرا عوض نمی کرد . از زمزمه جویبار و روشنی مهتاب و چشمك ستاره چیزی حس نمی کردم ... جهان به ذائقه ذهنم بی مزه بود ... حالی پیدا کرده بودم که بی حالی صدمه بر آن ترجیح داشت .

بی عقیده و بی حوصله بودم با همه سر جنك داشتم و از همه چیزی دلتنگی می کردم ... مثل اینکه امیر فهمیده بود آمد و پهلویم نشست دستهایم را توی دستهایش گرفت و گفت ستاره اگر دلت نمی خواهد زن محمود بشوی بگو . فکر دیگری برایت می کنم . فهمیدم که خودش هم مرا نمی خواهد؟! . پرسیدم مگر تو ستاره را دوست نداری ؟ جواب داد چرا چونم اما ستاره ای که در آسمان صفا باشد نه ستاره ای که بزمین هوس بیفتد ... البته ستاره را دوست دارم ولی ...

جیغی زدم و بیهوش نقش زمین شدم .

نمیدانم چقدر بیحال و بیپوش ماندم و چند ساعت سرم به روی پاهای مردانه و گرم امیرجا داشت که وقتی بیدار شدم مثل اینکه از خواب شیرین و آرامی بیدار شده باشم. گفتم امیرجان به من رحم کن... نفهمیدم محمود قابل من نبود...

.... مرا به بخش ... اما محمود را هم کمک کن؟

گفت مگر باز هم محمود را دوست داری؟ گفتم نه! بخدانه! اما بشیر را دوست دارم. از گمراهی اش ناراحت میشوم... گفت مرا چگونه؟
گفتم ترا بخاطر بشر دوستی ات می پرستم. دیگر ترا دوست ندارم ستایشت میکنم.

.....

پدرامیر بالای سرمان ایستاده و حرفهایمان را می شنید عینک پنسی قشنگی روی دماغش داشت بادوانگشت بلندش عینک را از دماغ برداشت چشمهایش را مالیده و گفت...

امیر معلوم میشود نور درویشی توبه دل ستاره هم افتاده... روشن شده
امیر گفت اینقدر زحمت میکشم و صفا نشان میدهم و به پایش جان میکنم که ستاره روشن تر شود و ماه زندگی ام گردد.

.

به محمود زنی دادیم و زندگی اش را براه انداختیم چینی بند زده ای بود که باید عمری را با احتیاط بگذراند زیاد قابل تکیه کردن نبود برنش سپردیم که مراقبش باشد.

سایه قلب امیرخانه دلم را صفا داد. دنیا برایم رنگ روشن تری پیدا کرد.

اما عجل نگذاشت و هنوز ۷ سال از زندگی مان نگذشته بود که امیر ناگهان از این جهان رفت و برای من دو پسر یادگار گذارد ... من بالین جمال زیبائی که شما بازبان چشمتان برایم بیان می کنید و این خانم بدیده تحسین بر آن مینگرده سال است که در فراق شوهر نازنینم سیاه پوشیده و تاروژی که کودکان معصوم او بزرگ شوند و جای پدر را بگیرند این دامن سیاه را از دامن زندگی ام جدا نمی کنم.

قطره اشکی گوشه چشمش پیدا شد و گفت روشنی دل این زن از روشنی من پیدا است .

.... دیدم بیش از این نمیشود سوخت . سوختم و از آنجا بیرون آمدم و هنوز از شعله آن داستان میسوزم . . . نمیدانم شما باشنیدن این حکایت لا اقل گرم شده اید ؟

گوهر

وقتی وارد مهمانخانه شدم چراغها خاموش بود . روی هر میزی شمعی از ترس تمام شدن جانش میلرزید و روشنایی پریده رنگی باطراف خود پخش میکرد . صورت مردها در روشنایی شمع بو حشت زده هائی شبیه بود که بیماری عشق آنها را از پای در آورده و طراوتشان را گرفته باشد . خانمها برعکس رنگ و روئی ملکوتی پیدا کرده بودند . اما گوهر در آن میانه مثل گوهری میدرخشید و با چشمانش بسایرین که دور میزش جمع بودند میگفت شمع وجود من بروشنی شمع نیازی ندارد . من از ترس و لرز شمع بیزارم چون عاشق وقتی میسوزد باید مردانه بسوزد . اینهمه اشک که از چشم شمع میآید نشانه ضعف اوست . سوختن که گریه ندارد . با سوختن باید ساخت ... گوهر که حرف میزد به غنچه گلی شبیه بود که بمیل خود باز و بسته شود ... بلوزی برنگ آتش پوشیده یقه اش را با سلیقه ای که به پسند دل باشد بالا زده بود . سرو صورتش در آن میانه بگلی میماند که از میان آتش سر بیرون آورده بدنیامی خندد ...

شمعها بر روی میز جانان آب میشد و اشک میریختند مهمانها بی اعتنا به گریه شمع میخندیدند و بشور و عشق مشغول بودند . لبان گوهر که بهم میخورد صدای رحمت خدا بگوشم میرسید ... چه خوش ادا و فهمیده بود و چه طناز و جان پرور نگاه میکرد ...

به میزی که گوهر در کنار آن نشسته بود نزدیک شدم و خواستم طبق معمول تعارفی کنم دلم فریادش بلند شد که من رنجیده‌ام و اجـازه نمیدهم. دیدی که آن شب به پاس آنهمه فداکاری که تو کردی و عشقی که به پایش ریختی چه نازی کرد؟ و جلوی جوانهای نبخته و برك کرده‌ای که مثل ماهی گیرها اینگونه ماه‌ها را به تور می‌اندازند خود فروشی نمود؟... و باز فراموش شده که تو پیش خود از او قهر کردی و با دلت عهد بستی که دیگر از گوهری که جوهر وفا در او نباشد سراغ نگیری؟

گوهر نگاهم کرده با چشمانش میگفت که دلت هنوز بچه است و قدر معشوق را نمیداند نمیفهمد که اگر معشوق بی ناز و افاده بود و مثل هلو از گلوی عاشق پایین رفت که دیگر لذت و کیفی ندارد... کیف عشق و عاشقی به پیچیدگی و درهم بودنش است والا اگر معشوق هم مثل نان و آب در دست همه کس بود که اینهمه شعر و هنر بخاطرش خلق نمیشد!... معشوق باید مثل آتش باشد تا دل عاشق را گرم کند و روحش را پخته نماید... ناگهان پیشخدمت کافه دستش را روی شانهم گذارد و گفت آقا اینجا سر راه است ناراحت میشوید. البته منظورش این بود که حیف آن فکلی که تو بسته‌ای و هنوز بلد نیستی که چه جوری وارد يك محل عمومی شوی و رعایت حال دیگران را بکنی.

آدم عذر بخواهم که به خدادل بی‌پیرم باز بچگی اش گرفته وسط راه بلا تکلیفم گذارده ولی پیشخدمت با هوش مثل آدم‌هایی که بیشتر از سمنشان ورزیده هستند خندید و نگذاشت چیزی بگویم بلکه با دست اولین میز را بمن نشان داد یعنی... در کافه و محل عمومی که همه نشسته‌اند نباید ایستاد... کنار میز کوچکی تـك و تنها بنشستم و از زیر چشم به چشمان زنده

وجان پرور گوهر نگاه میکردم پیش خود میگفتم گوهر جان تو با این زیبایی حیف است که در پیش چشم مردم قرار بگیری ... با الهام جوابم را میداد که خوشگلی و نور مثل عطر بخشیدنی است خوشکلیها مثل چراغی هستند که چه بخواهند و چه نخواهند دلای دیگران را روشن میکنند ... خاصیت گل پاشیدن عطر و کار چراغ بخشیدن نور است ... خوشکلیها هم کارشان روشن کردن دلها و آرام نمودن خاطر هاست .

و باز هم میخندید و حرف میزد ... گوش دادم که چه میگوید میگفت همین دیروز بود که وارد اطاق یکی از آن مردم آزارهایی که باسم رئیس فیس میفروشنند و بمردم افاده تحویل میدهند شدم . دیدم چند تا از آن عینکی های اشکال تراش هر کدام پرونده ای زیر بغل گذارده و خود را توی دل مبلی جا داده اند ... در خاطر شان مشکلات اداری را نشخوار میکردند تا در موقع توضیح دادن بجناب رئیس از ایجاد زحمت برای ارباب رجوع باز نمانند از آن قیافه ها شیطنت و پستی میریخت . حسادت و تنک چشمی - شان بصورت اظهار نظر در ذیل اوراق پرونده ها منعکس بود ... توی راهرو بمردم بلا تکلیفی که بایشان تعظیم میکردند نگاه ساک هم نمیکردند اما بمحض ورود من همگی بلند شدند و بجای يك صندلی همه صندلیها را تحویل دادند ... مسابقه گذارده بودند که به بینند جای کدام يك را بدن لطیف و دل پرور من تصاحب خواهد کرد ... مرد لاغری که چوب سیگارش را لای دو انگشت پنهان کرده بود یواشکی به پهلو دستیش میگفت که عیال رئیس است تعظیمش کن دومی میگفت نه عیالش نیست باید دلبر جونش باشد . سومی خیره نگاهم میکرد و محو جمال شده بود چهارمی و پنجمی در کار تماشا میگردان ما زنده بودند خود رئیس از همه شیفته تر بنظر

میرسید. جناب رئیس باپوزه باریک و چشمان روباه مآبش از پشت میز به بوزینه‌ای شبیه بود که به تقلید آدمیان قلمی بدست گرفته به ترسیم کاریکاتور حیات مشغول باشد. لحظه‌هایی حرکت باوراق پرونده نگاه میکرد و قلم مثل شاخه بید در دستش میلرزید..... لحظه‌ای بعد سیکاری از جعبه میزش برداشت و باتیغی آنرا دو نیم کرده و نیمی از آنرا به نوک چوب‌بزد رنگی که بی‌شبهت به هیکل نحیف خودش نبود گذارده بعد کبریتش را با احتیاط کامل آتش زد. شعله آتش را لرزان و ترسان به نوک سیکار نزدیک کرده لبها را مانند مرده‌ای که لب روزگار را برای آخرین بار می‌بوسد بهم نزدیک ساخت. چوب سیکار میان دولبش به نی لبکی شبیه بود که بر لب مجنون گذارده باشند وقتی لبش را از چوب سیکار جدا میکرد و بکار قورت دادن دودها می‌پرداخت قیانه مضحکی پیدا میکرد دودهای سیکار مثل بچه‌های بازیگوشی که از درودیوار مدرسه به بیرون فرار میکنند از لای دولب قیطانی رنگ خشک‌ش بیرون آمده در فضا محو میشدند حضرت رئیس بکمک سیکار و تکان دادن قلم و جابجا کردن خود در صندلی توانست اندکی بر اعصابش تسلط پیدا کند سرش را از روی آن پرونده قطور برداشته با چشمش حاضرین را نگاه کند وقتی نگاهش به نگاهم افتاد بی‌اراده متبسم شد.. پرسید حضرت علیه امری داشتید؟ گفتم عرضی نداشتم جز اینکه برادرم را بگناه لیاقت و هوش از کار برکنار کرده اند و بجرم «فهمیدن» از دستگاه دروش ساخته‌اند چند بار پدرم باو نصیحت کرد که اگر در همه‌جای دنیا فهم و قدرت موجب موفقیت باشد در اینجا فهمی و عجز بهترین وسیله ترقی است!

اما بخرجش نمی‌رفت... هر چه باو میگفتم که در این کشور سال‌ها

خدمت و درستی بایک جو تفتین و ریا برابر است گوش نمیداد تا اخیراً به ماموریتی رفت و شبانه روز از جان و دل کار کرد. سرانجام بجرم خدمتهائی که نمود و صدمه‌هایی که تحمل کرد از کاربر کنارش ساختند.... متهم «بجوانی و لیاقت» است.... ماه‌هاست بیکار مانده و امور زندگی اش بهم ریخته. آمده‌ام که شما با انگشت تدبیرتان گره کار را بگشایید و جرمش را ندیده انکارید قول میدهم که از این ببعد کار کند و بار ببرد و ابتکار و زرنگی نشان ندهد هر چه گفتید کور کورانه اطاعت نماید....

پیشخدمت چای آورده و با اشاره رئیس اول بمن تعارف کرد بصورتش نگاه کردم دیدم رنگ بصورت ندارد. مثل اینکه بارها عزرائیل گلوش را گرفته و از چنك او فرار کرده است دستش میلرزید از صورتش مصیبت و بیچارگی میریخت.... مایوس و محروم بنظر می‌آمد سینی چای را جلویم گرفته و با چشمان بی نورش تعارفم کرد که ای قبله عاشقها بفرمائید.... دیدم رغبت خوردن ندارم بدیگران تعارف کردم و از بیان بقیه مطلبم خودداری نمودم ناگهان یکی از حاضرین گفت بسمبارك حضرت رئیس که جوانها مقصرند والا ما که سی چهل سال است شبانه روز کار میکنیم و ابداً ابتکاری از خود نشان نمیدهیم چه عیبی دارد؟ که اینها هنوز سر از تخم در نیاورده ادعایشان عالم را میگیرد؟ دیگری میگفت او هم زیاد مقصر نیست لازمه جوانی همین هاست و بعد باتلویج و اشاره حالی میکرد که گناه چنان برادر باهوشی را بچشمان زیبای این خانم باید بخشید و از همه تقصیراتش بمرتکب این وجود عزیز صرف نظر کرد سو می نگاهش را بصورت رئیس دوخته بود که به بینید تصمیم مقام ریاست چیست؟ تا او هم از آن تصمیم تبعیت کند.

دیگران هر يك بفرخور فهم و تجربه خویش از معایب ابتکار و

فعالیت جوانها سخنها میگفتند و در خلال حرفهایشان بفهمی نفهمی اظهار میداشتند که چه عیبی دارد خانم بجای برادرشان با داره بیایند و بر سر چشم ماجداشته باشند؟ حتی یکی از آنها با صراحت بیشتری اظهار میکرد که از وجود خانم در اداره خودم استفاده خواهم کرد و از اطاعت و انطباقشان (؟) در راه منافع دولت استفاده خواهم نمود. هر قدر توی حرفشان میدویدم که من برای اصلاح کار برادرم آمده‌ام و قصد استخدام ندارم بخرچشان نمی‌رفت. چشمهای شهوت بار آن جماعت مثل حلقه انگشتری دور نکن وجود حلقه شده بود حضرت رئیس بسختی پکی بسیگار زد و گفت: بله. ما هم جوان بودیم و خیلی آرزوها داشتیم اما گردونه روز کارفرمان را عوض کرد و فهمیدم که باید تسلیم بود... البته من نمیخواستم این جوان جسوری را که ذیل دستورات اداری اظهار عقیده میکند بکار برگردانم. لیکن وجود عزیز خانم مرا و ادار به تغییر رویه کرد دستور میدهم که فوراً بکارش بگمارند و مثل سابق بجمع آوری دیون دولت مشغول باشد...

صدای مردی بلند شد که قربان اگر فلانی برگردد اسباب دلسردی طبقه زحمتکش خواهد شد - چون ما که بارها امتحان درستی و صحت عمل داده‌ایم با يك اشتباه از کار بر کنار میشویم... اما این آقا... دیگری در حرفش دوید که تصمیم رئیس صحیح است باید اطاعت کرد دیگران هر کدام بنحوی صدایشان بلند شد که فلانی خوب است یانه فلانی بد است و بدر دهمکاری نمی‌خورد صداها توی هم پیچید و جنجال آنها بر اهر و کشیده میشد. همه باهم فریاد میزدند و حرفها مثل غرغلیان درهم مخلوط شده بود حضرت رئیس مثل مرده ای که پشت باجه جهنم منتظر نوبت بایستد لرزان ورنك پریده فریاد میزد که تأمل کنید و بگذاوید حرفم تمام شود عده‌ای با او

هم آهنگی میکردند که راست میفرمایند باید با حضرت رئیس همفکری کرد جمعی دیگر برعکس فریادشان بلندتر میشد که بوجدانمان قسم استعفا میدهیم و حاضر با همکاری با این جوان جلفی که میخواهد ابتکار کند نیستیم... ناگهان در باز شد و مرد موقری که پرونده ای در دست داشت وارد گردید به ورود او کمی ساکت شدند و حضرت رئیس از وجود تازه وارد برای سکوت کامل حاضرین استفاده کرده گفت آقای سالوس الممالك شما نظرتان را بفرمایند . سالوس الممالك گفت ببخشید که بنده وارد جریان نیستم حضرت رئیس بطور اختصار گفت که برادر خانم در فلان شهرستان بخدمت جمع آوری دیون مشغول بوده و به عللی که سابقه دارید از کار برکنار گردیده اینک قصد اعاده او را بخدمت داریم رفقا هر کدام نظری ابراز میدارند خواستم از وجود مبارك تقاضا کنم که نظرتان را بفرمایند . آیا با او موافقت یا مخالف؟ سالوس خنده مر موزی کرد و بواسطی از رفیق پهلو دستیش میپرسید که بخدا مظلّمه مذاکرات شما در دستم نیست نمیدانم باید موافقت کنم یا مخالفت اگر باید موافقت کنم شرحی از محاسنش را بگویم که موجب تحسین همه شود و اگر باید با او مخالفت کرد که بصورت پول سیاهی تحویلش بدهم و بعد... بجای خنده اشک در چشمانم جمع شده بود که اگر بدبختی در دنیای امروز برای مرد وجود دارد استخدام در دستگاهائی است که باید بدست چنین عناصری اداره شود .

بی خدا حافظی از آن محفل ریا و دورنگی خارج شدم .
گوهر دیگر نمیخندید بلکه با قیافه برافروخته و عصبانی اش میگفت از آن ساعت تا کنون در این اندیشه ام که برای زن هیچ کلری بهتر از خانه داری و برای مرد هیچ شغلی بدتر از شغل اداری نیست ...

لبو فروش !

بعد از گفتگوی زیاد بالاخره قرار شد به چلو کبابی برویم خانمها مخصوصاً بیشتر مایل بودند چون زنهای خیلی شیک در چلو کبابی بهتر پزروشی میکنند . اول زنها و بعد مردها بتدریج از پله های کافه بالا رفتیم . وسط راه رو آئینه بلندی بدیوار آویخته بودند قیافه ام راتوی آئینه دیدم چشمهای گودرفته و ریش نیمه در آمده ام نیمی از زشتی ام را نشان میداد . دیدم . آئینه درد دنیا فقط برای خوشگلهاست . بدگلهای بهتر است خودشان را توی آئینه نبینند . دق مردم از دیدن روی آنها کافی است با عجله دستی بموهای سرم زدم و گره کراوات را کورت تر نمودم لحظه ای بعد دور میز بزرگی جمع شده در انتظار مستخدم بودیم خانمها طبق معمول می خندیدند و پیش خود لباسهایشان را به رخ هم میکشیدند .

همه عجب و سروصدای غریبی در سالن بلند بود . هر کس جائی برای خود انتخاب کرده بود . یکی از خانمها با قیافه آرام و ساکتش پهلوی من نشست ..

خانم صورتی برنگ مهتاب داشت خال سیاه دلربائی گوشه لبش میگفت جلوه سفیدی این صورت از سیاهی من است . در چشمانش دو قطره اشک خدائی غل میخورد و نمی ریخت . کمتر حرف میزد تا بیشتر دل ببرد . دائم توی فکر بود

بادستهای سفید قشنگش چنگال را آرام آرام به پشقاب میزد تا صدای

جانش را در آورد با هر تق صدا قلبم تکانی میخورد و به خانم بیشتر متوجه می‌کرد. وقتی چنگال به بشقاب میخورد فلزی زبان زبان باز کرده و صدا میداد خانم دم چنگال را محکم نگه داشته بود تا زبانش به اندازه دراز نشود و محکم تر فریاد نکند چون بشقاب چینی دل فریاد بلند را ندارد ... می‌شکند ...

چلو کباب را آوردند و جلوی هر کس بشقابی گذاردند. دیدم بخار پلو آه بیوه زنانی است که در مزارع برنج را بزحمت کاشته‌اند.

خانم چنگال را که آب و دانه در خود نگه نمی‌دارد با مهارت به برنجها نزدیک می‌کرد، دانه‌های برنج به قشنگی بر آن جا می‌گرفتند و از دوش هم بالا می‌رفتند تا لقمه‌ای شوند و دهان تنک خانم را پر کنند. اینقدر قشنگ غذا میخورد که انگار ملکی ترحمماً از غذای آدمیان تناول می‌کند. تا تمام شدن غذا نه صدای دهانش شنیده میشد و نه دانه‌ای از برنجها قهر کرده بر روی میز میریختند. میخواستیم گیلاس دوغ نیم خورده‌اش را بردارم و مثل شیره جان سر بکشم..

غذایش که تمام شد چنگال و کلرد را برادروار پهلوی هم گذارده و بشقاب را به آهستگی بوسط میز راند. وقتی غذا میخورد با کسی حرف نمی‌زد و در فکر بود.

پیش خود گفتم یا عاشقی بیقرار است و یا معشوقی پا بفرار و الا دریای لطف و ذوق اینقدر هم نباید ساکت باشد ...

پرسیدم خانم شما چرا مثل آن خانم‌ها صحبت نمی‌کنید؟ با صدائی موزون گفت گوش می‌کنم.

گفتم شما که می‌توانید حرف بزنید پس شکر بریزید و گوش جانمان

دریا

را شیرین کنیدی ما مردها عاشق گل گویا هستیم. گلی که بگوید گل میگوید. بگوئید و گل بریزید. زبان شما گل ریز است.

گفت آخر اینجا جای صحبت نیست. یعنی در چلو کبابی شمشیری گل ریزی نمی کنند. گل را در دامن باغبان میریزند نه در جائیکه دود سوختن و فریاد ساختن به هواست

دسر آوردند هر کس چیزی انتخاب کرده بود او کمپوت هلو قاشق کوچک کمپوت خوری را یواشکی برداشت که هلوها نفهمند و از ظرف فرار نکنند. وقتی با سر انگشت خدائی اش به قاشق فشار میآورد تا هلوها را بریده و در دهان بگذارد نگاهش کردم. دیدم نیمرخش به مریمی شبیه است که در بخشدن روح بکمک عیسی برخاسته باشد. هرگز شمایل بی این متانت ندیده بودم.

شمرده و متین دسرش را تناول کرد و با دستمال ظرفی لبان شیرینش را پاک نمود. یعنی از شیرینی لبهای کمپوت خورده اش کاست. گفتم خانم کمپوت که میل فرمودید لبتان شیرین تر شده بود چرا پاک کردید؟ گفت ترسیدم شیرینی زیاد دل را بزند ... بعد نگاهم کرد.. به یقین میخواست امتحان کند ببیند تا چه حد چشمان جادو گرش افسونم کرده اند! در خیالتان مجسم کنید که فرشته ای از دریچه بهشت بر زمین آمده و در لباس آدمی جلوییشان نشسته باشد.

آن پالتوی عنابی خوش رنگ. آن مژگان بلند دل شکن. آن چشمان زنده خدا پسند و آن چهره آسمانی بی گناه و آن دندانهای سفید تراز بخت بلند و خلاصه آنهمه تربیت و نزاکت و آنهمه سکوت و آرامش جمعا چه ها بر جانتان میکنند!...

صدبار اراده کردم بگویم : جان ناقابل من قابل قربان تو نیست
عقلم گفت به چه دلیل و چرا ؟ از کجا دلش مال دیگری نباشد ؟ تو که
تازه با این موجود بهشتی آشنا شده ای طاقت داشته باش آشناتر شو آنوقت
دل بیاز . اصلا تو که طاقت نداری چرا اینقدر نگاهش میکنی ؟ سرت را
برگردان .

همین کار را کردم سرم را برگرداندم آقای شکم کنده ای با کله
طاس بی ریختش پشت میز دست راستمان نشسته بود چشمهای بی مره پف
آلودش بچشم افتاد بی درنگ سری به سلامت سلام تکان داد . دهانش را
نیمه باز کرد دندانهای کثیف و غذای نیمه جویده اش مظهر زشتی را در
مقابل آله و جاهت به رخ میکشید با صدای بلند گفت ارادتمندم . توی دلم :
گفتم مرده شو تر کبیت را ببرد . ارادت هم مال خودت .

ماتم زده بود چون هر چه نگاهش کردم نشانی از آشنائی و ادب در
او نیافتم فهمیدم عوضی گرفته ام از وحشت زشتی اش به جمال زیبای خانم پناه
بردم . عجب میخندد ! باکی ؟ با مرد شکم کنده ! تعجبم زیاده تر شد برگشتم
به راست و دوباره برگشتم بیچپ چند مرتبه به سرعت بیچپ و راست
نگاه کردم ...

خانم فهمید و خنده نمکینی کرد از فرط تعجب دستهایم را بلبه میز
تکیه دادم . خانم ناخنش را بیشت دستم فشار آورد . نیش جان بود که بر
جسم بیجانم فرو کرده باشند خیره نگاهش کردم ملایم و معقول گفت نا -
راحت نباشید حاجی آقا صاحب خانه ماست با تعارف مطالبه کرایه ماه
آینده رامیکند !

گفتم خانم بگرشما خانه نپذیرید ؟

گفت داشتم خراب شد . گفتم الحمدلله دلتان آبادمانده گفت معلوم هم نیست جواب دادم : شما که دل پرورید چرا دل شکسته دارید ؟ گفت کوزه گراز کوزه شکسته خورد آب . خودمانی تر شدم و گفتم به این شکستگی ارزی بصد هزار درست .

باز هم گفت معلوم نیست .

خیال نکنید که عمداً گفت معلوم نیست . نه . بی اراده گفت . چون زن از مجهول گذاردن خود در ذهن مرد بهترین لذتها را می برد . اینهمه پرده های هفت رنگ که زنان بنام مدومعمول بخود میپنچند برای آنست که معلوم خود را معلومهای خود را پنهانتر و مجهولتر نشان دهند و بر کنجکاوی مرد که ریشه عشقش را آب میدهد بیفزایند . والا گل که اینهمه پوشش نمیخواهد . در باغ زندگی پوشاندن گل دور از صفاست .

وجود مامردان را که چون خار پای گل هستیم اگر بیوشانند حق است چون خاریم و پوشاندنی . اما بخلاف مروت زن نه تنها بدنش را می پوشاند بلکه روح و دلش را هم قایم میکند . شما کدام عاشق زاری را سراغ دارید که از غم پنهان کردن دل و روح معشوق شیون نکرده و سر را بسنگ جفایش نزنده باشد ؟

این فرهاد کوهکن که شنیده اید عمری جان کند تادل کوه را پاره کرد و شیرۀ جانش را بصورت شیرازیستون سرازیر نمود . اما همین فرهادی که دل بیستون را کند از دل معشوق خبر نداشت . شیطنت معشوق در پنهان کردن روح و نهان کردن دلش است .

مامردها بیک نگاه دلدوز زن سفره دلمان را باز میکنند و راز يك عمر را بایك ناز معشوق مبادله مینماییم . هر چه در دل داریم بزبان میاوریم

اما کتاب دل زن راهرچه ورق بزید صفحه‌ای نوورقی نوتر مییابد . هر صفحه رنگی و هر رنگ نیرنگی همراه دارد . به آخرین کتاب یا نمیرسید و یا اگر رسیدید آنچه در صفحه اول بوده کمترین شباهت به آنچه در صفحه آخرش نقش شده است ندارد

دل زن فال حافظ است . گره‌ای از کار مرد باز نمیکند . ولی حالش را حتماً عوض میکند . تروتازگی مرد به زن است اما افسوس که کمال زن در بوقلمونی‌اش میباشد

اینکه خانم میگفت « معلوم نیست » درست بود زن درازل فهمیده است که نباید معلوم مرد شود ، چون آخر مرد هم از مجهول بودن زن کیف میبرد و نشئه میشود .

به خانم گفتم که فرمودید دل دارید آنهم شکسته ؟ خنده‌ای کرد که آقا به دلم چکار دارید ؟ گیرم که شکسته باشد کو آن مردی که از دل شکسته زن به نشاط بیاید و خوشحال شود ؟ شماردها نبوغتان در شکستن دل ما بیچاره‌ها است عیمان نکنید که چرا این دل خونین را اینقدر از شما پنهان کرده و در لای سینه پنهانش میکنیم ؟ شماردها اطفال بازیگوش طبیعتید که باسناك جفا شیشه دلها را میشکنید و از صدای شکستن دل پرمیگیرید

وانگهی مگر میشود کتاب دل زن را به کلامی خلاصه کرد و در دهان طوطی وار مرد گذارد ؟

شما مردها که همه چیزتان از زن است و به خاطر زن همین شما وقتی دل زن بی تجربه‌ای بدستان می‌آید مثل اسکندر خود را در آخرین ضلع جهان خیال کرده و عقب کرد میکنید .

اگر بدانید قهر مرد و روگرداندن او چه عذاب بزرگی برای ما
 زن‌هاست . اگر بدانید جان دادن برای ما زن‌ها چقدر آسان‌تر از مشاهدهٔ قهر
 مرد است . خاصه مردی که عمری به پای زن اشك ریخته و التماسش کرده
 تادلش را رام نماید .

به رامی و آرامی اش کار ندارم امان از روزی که خاطر مرد به هوس
 نوی جلب شود . جهنم زن از آن روز شروع میشود . این است که من دل شکسته
 دیگر این این کاسهٔ نیمه درست را بدست شما مرد ها نمی سپارم و با همین نیمه دل
 می سازم چون دزد که به خانه شما بنزد و نیمی از مالتان را ببر دقیقاً بقیه مالتان
 را بهتر حفظ میکنید . . ما زن‌ها هم وقتی نیمی از دلمان را مرد شکست نیمی
 دیگر را بی‌بهای دودل نگه میداریم و بمردها دودله نگاه میکنیم .
 درست است آقا؟

در فکر جواب بودم که مهمان‌ها بلند شده و بسرمان داد میزدند که
 چه خبره؟ چه دلی داده و قلوه‌ای گرفته اید سخت نگیرید که دنیا
 دو روزه .

با مهمان‌ها بیرون آمدیم و پیاده در خیابان راه میرفتیم بین عمارت
 داد گستری و کاخ دارائی خیابانی است که اکثر در ساعات غیر اداری خلوت
 و از شر رفت و آمد در امان میباشد مثل اینکه خستگی صبح را بعد از ظهر
 ها در میکند . . .

وسط خیابان رسیدیم لب و فروش جوانی را دیدیم با سیل‌های سیاه
 خوشرنگش لووکی از لبو بر سر گذارده و با دست طشت روزی اش را
 روی سر حفظ میکند . به ما که رسید صدایش را درشت تر کرد و فریاد
 زد قند پخته دارم .

به خانمها بیشتر نگاه میکرد و به آنها نزدیکتر میشد و می گفت خانم لبوی پخته دارم شما را به خدا بخريد .

چهار پایه را ازدوشش پائین آورده و با جلدی لوك لبورا روی آن گذارده سفره روزی اش را مردانه جلویمان گسترده و گفت بفرمائید اول بخورید بعد بخريد . دلم به حال لبوئی سوخت گفتم خانمها اگر نمی خرید اقلا لبوهايش را تماشا کنید راستی راستی سرخ و پخته است دور لبوئی حلقه زدیم .

چنبیره کهنه اش هنوز روی سرش بود زلفهای سیاهش از لای شب کلاه بیرون آمده میگفت من نمونه روزگار سیاه این جوانم رحم کنید مخصوصاً خانم های قشنگ باشما هستم و به زنهای نگاه میکرد .

همراه ما پیرمردی متعصب بود که از اول بارفتن به کافه و صرف نهار در شمشیری و پیاده راه رفتن در خیابان و بالاخره ایستادن پهلوی لبوئی مخالف بود صدایش در آمد که پسر لبوت را بفروش بزن مردم چرا نگاه میکنی . خانم دل شکسته درست مقابل چشمان سیاه لبوئی بود خندید و با خنده به پیرمرد گفت کارش نداشته باشید آخر خود لبوئی گفت که لبوئی هم دل داره . اسم دل آمد به لبوئی پناه بردم گفتم لبوئی ترا به خدا بگو به بینم بعقیده تو زنهای هم دل دارند ؟

خندید و گفت بابا من چه میدانم دل چیه ! اصلاً زن دلش کجا بود گفتم راستی میگی ؟ گفت نه بابا زنم دل داره اما مرد باید بفهمد چه جورى باید دل زن را بخوره گفتم بچه جان دل زن که لبوئیست میگی بخوره بگو چه جورى دل زن را نکه داره . نیشخندی

زدو گفت همانست که گفتم مرد باید بدونه چه جوری دل زن را باید بخوره چون دل زن مثل پیاز گرد و قلمبه است اشتهای زندگی را زیاد میکند مردها پیاز را دو سه جور میخورند آنهاییکه خیلی بزن تملق و تعارف تقدیم میکنند به فکلی های لاله زار شبیه اند که پیاز را پره پره کرده بسا تراکت و فرنگی مآبی میخورند اینها مرء پیاز را که نمی فهمند هیچ بوی آن هم لای دندانهایشان میماند و زنها از شان بدشان میآید .

دسته دوم آنهایی هستند که مثل لره های زن ندیده هول شده پیاز را گاز میزنند دیده اید چشمشان آب میافتد چون زهر پیاز موقع گاز زدن توی دهانشان میرود و اشک چشمشان را در میآورد .

دسته سوم پیاز خورهای حسابی هستند که نه پیاز را ورق ورق میخورند و نه يك هو گاز میزنند بلکه پوست پیاز را اول میکنند و بعد بامشت آن را له میکنند که هم زهرش را گرفته باشند و هم برای گاز زدن راحت باشند این پیاز خورها زن را همیشه مثل سایه بدنبال خود روان میکنند .

همه با بهت بهم نگاه کردیم که دستی لطیف اسکناس ده تومانی نوی توی لوك لبوئی گذارده و گفت امروز زودتر بخانه برو و با زنت خوش باش .

همه براه افتادند از دور آواز لبوئی را میشنیدیم که میخواند ای آفتاب آهسته تر بر بام قصرش کن گذر - ترسم صدای پای تو از خواب بیدارش کند در اندیشه ماندم : ملتی که لبوئی اش به این ظرافت فکر میکند و به این لطافت شعر میخواند نمر دنی است .

سعدی

شنگول و سردماغ از خانه بیرون آمدم و پیاده بطرف اداره براه افتادم. توی راه قیافهٔ کسانی که امروز میبایستی ملاقات کنم و حرفهائی که از زبان آنها باید بشنوم در خاطرم مجسم میکردم. آن پیر مرد داغ دیده‌ای که بسراغ مستمری نوه هایش هر روز پیشم می‌آمد و از خونیهای پسر مرحومش برایم تعریف میکرد زودتر از همه در خیالم پیدا شد. میدیدم که چگونه دست بدامنم شده که شمارا بخدا کمک کنی و نگذارید نوه‌های من یعنی اولاد آن پسر رشیدم که در حین انجام وظیفه مرده است بدون خرجی و پول بمانند ..

امیدواری من در این دنیا بآنهاست .. اگر بتوانم بزرگشان کنم دینم را به طبیعت و خدا ادا کرده‌ام .. هنوز با پیر مرد در خاطرم به گفت و شنود مشغول بودم که آن حاجی بازاری وارد میشد و میگفت امسال کسب و کارم رونقی نداشته قادر بتأدیه مالیات دولت نیستم .. دولتی که سایه بر سر مردم نداشته باشد دولت نیست نکبت است و دامنگیر ما مردم شده .. شما را به خدا کمک کنید میدانید که کار پول است. صحبت دین و ایمان نیست که باین آسانی بشود از دست داد. از من هزارها تومان مالیات میخواهند! رحمتان کجاست ؟.. و باز حرفهای او تمام نشده بود که مأمور مفلوکی از دست تعدی رئیسش به تنگ آمده و وارد میشد و میگفت این رئیسی که تازه بشهر ما آمده مثل قحطی زده ها گرسنه و تشنه است از پنج تومان

تا پنجهزار تومان رشوه میخواهد . دستش مثل گداها درازاست . تو بره
 طمعش انتها ندارد هرچه در آن بریزند کم است . من بعنوان خدمت بدولت
 و ملت تقاضای تعویضش را دارم .. آمدم بگویم به توجه؟! چشم توی
 چشمهای آبی رنگ دختر کی خورد .. خندید که البته بمن مربوط نیست
 ولی همکلاسهایم بمن گفتند که این آقا دیوانه شده ! چون راه که میرود
 با خودش حرف میزند . منهم تقصیر .. دارم چند دقیقه است همراه شما
 می آیم قدمهای کوچکم را بلندتر بر میدارم که پایم بیای شما برس و حتی
 از شما هم جلو افتاده بصورتتان نگاه کنم و به بینم راستی چرا با خودتان
 حرف میزنید ؟! .. وقتی دیدم که لباتان مثل برگ درختان تکان میخورد
 خنده ام گرفته یاد حرف همکلاسهایم افتادم . اما حالا که درست توی
 چشمهایتان نگاه میکنم می بینم دیوانه نیستید بلکه در عشق اذیتتان کرده ..
 حتماً عاشقید . بخدا عاشقید .. و بعد راه افتاد که برود ... دستش را گرفتم
 که دختر جان از کجا فهمیدی که عاشقم ؟ . خندید که چون عشق بخاطر ما
 زنها خلق شده آنرا بهتر از شما میشناسیم و از دور به نور آن پی میبریم ولی
 افسوس که باین موهای سفید دیگر برای شما عشق دیر شده . از این نعمت
 جز رسوائی چیزی نصیبتان نخواهد بود .. باید بروید و عشق را بجوانها
 واگذار کنید .. کلافه شدم که صبح اول صبح و هنوز با دانه رفته دچار چه دختره
 شیطانی شده ام .. گیجم کرده است .. باز هم خندید که آقا عصبانی نشوید
 حرفم که تمام نشده .. چون راستش اینست که عشق مردهای جا افتاده پخته
 تر و شیرین تر است .. کمی جان گرفتم و گفتم من امروز با دانه نمیروم و شما
 هم از مدرسه فرار کنید برویم دوتایی دور از چشم مردم و غوغای جمعیت
 درد دلهایمان را روی هم ریخته از آنهمه شور و عشقی که به سر داریم بنای

محبوبی برپا کنیم ... خنده کنان گفت چه پرور ؟!

از خجلت آب شدم که راستی چه پرور ! دختره جای دختر من است و من بجای نصیحت و دلالت دارم از راه بدرش میکنم. عذر خواستم که دختر جان غلط کردم و نفهمیدم چه گفتم تو باید بروی درس بخوانی. فصل آموختن علم همین فصلی است که توطی میکنی و زمان خدمت هم همین روزهاست که من می گذرانم. بهتر است تو براه خود بروی و من براه خودم. ما که همراه نیستیم چرا هر دو به بیراهه برویم ؟!

قیافه اش جدی شد و گفت آقا من درسهایم را یاد گرفته ام حالا موقع درس دادنم است مخصوصاً به امثال شما که تا این سن و سال درس عشق و عاشقی نیاموخته اید.

گفتم اگر دوباره اخم نکنی و بدت نیاید خواهشی بکنم.

جواب داد اگر زننده نباشد قبول دارم.

دیگر تأمل نکردم و گفتم میدانم درسهایت را فوت آبی .. اما من هنوز در الفبای عشق گیرم بیا با نگاههای مرموزت درس عشق یادم بده .. معلم سالندان شو ... خندید که اگر مهار عقل و دلت را بدستم بدهی حاضر ... حاضر شدم و با هم براه افتادیم. بهار بود. شب پیش آسمان از غم زندگی اشکهای ریخته و دامن طبیعت را شسته بود ... هوای لطیف و نشاط خاصی داشت، خورشید باناز و افاده نور طلایی اش را ببرك درختها و دامن صحراها میفرستاد تا هر چه میتواند از آن اشکهای طبیعت جمع کنند و بصورت غباری با آسمان نزد خدا برده شکایت فلك را به فلك مدار کنند. گنجشگهای کوچولو سرود عشق میخواندند. نسیم بهمراهی آنها زمزمه میکرد. بین تخریش و نیاوران در آن جاده خلوت و باروح قدم میزدیم و با دختر ك به

گفت و شنود مشغول بودم .

میگفت امر و زدرسمان از سعدی است .. معلممان آخوند بدلباسی است
امادل روشنی دارد سعدی را خوب میفهمد و از آن بهتر خوب میفهماند
وقتی غزلهایش را میخواند مثل اینکه عشق و جوانی دوباره در دلش زنده شده
غوغائی بر راه میاندازند ... مست میشود و در کلاس درس راه میرود در این حال
راه رفتنش برقص سنگین و ملایمی شبیه است عاشق سعدی است
ماهم کم کم سعدی را دوست داریم طیباتش از نبات شیرین تر و از عطر
مطبو و عتر است بعد بچمن نگاه کرد و از میان آن دولبی که به گلی نیمه
شگفته شبیه بود این غزل را خواند .

هر کسی راهوسی در سرو کاری در پیش	من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی	چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این توئی بامن و غوغای رقیبان از پس	وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی	خیمه پادشه آنگاه فضای درویش
ایکه گفتی به هوا دل منه و مهر مبد	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

دلم از شور شنیدن غزل برقص آمده اشك شوق بدامن جانم میریخت ...
حالی و روحی پیدا کرده بودم آن جسم سنگین مزاحم را با
هزاران خواهش سنگین تری که هوس و آرزو بر آن سربار میکنند بر زمین
گذاشته بران و لغزان بادخترک راه میرفتم سعدی را میدیدم که عبایش
را ازدوش برداشته و در کنار سبزه گسترده است . دستارش زیر سرش است
ویک پهلوی عبایش دراز کشیده راه عشاق را تماشا میکند . با چشمهای
شوخ و زنده اش ما را دعوت میکرد ، که برویم و پهلویش به نشینیم اما
میترسیدم دخترک را از دستم قاپ بزنند ... سعدی پاها را مثل کسی که پایش
را از گلیم خود بیشتر دراز میکند از روی عبایین تر کشیده و با سبزه ها

شوخی میکرد انگشتان پاراباهمان حنائی که بریش مالیده بود در نك کرده که بگوید درویشی من از یکرنگی ام پیداست

میدیدم که من و دخترک کنار سعدی روی آن عبای زبر و زمخت نشسته و بسبزه و صحرا تماشا میکنیم ... اشك شادی در چشمهای پیری که دنیا را دیده و خاطراتش را بصورت گلستان و بوستان باقی گذاشته جمع شده بود. یواشکی بمن میگفت که بعشق زنها دل نبند ... چون بالاخره زن اند و دل زنانه دارند ... بعد گیسوی دخترک را بدست گرفته با انگشتهایش آن را می تایید و میگفت که منم در اوایل جوانی چنانکه افتد و دانی عاشق شدم و راه بیابان گرفتم ادای مجنون را در آوردم که در بیابانها پرسه میزد و بدنبال معشوق پریشان و آواره بود و قطعاً شنیده اید که راه را گم کردم و در دست فرنگیان اسیر گردیدم و لابد از کار خستمالی و گل کاری نه « گل کاری » ام خبر دارید ؟ ... هفته ها و ماه ها کارم ساختن گل بود ... تا آشنائی از بزرگان حلب بدادم رسید و آنچنانکه در گلستان شرح داده ام از کار گل نجاتم داد و گل وجود دخترش را انیس حجره ام کرد ... آنروزها دور از وطن و خانه غریب و آواره بیابان بودم آرزوهایم را در نگاه و مرحمت دخترک میدیدم و نقد جان را بنده و اریش آن حور بهشتی میگذاختم .. هنوز اشک شوقم خشك نشده و خستگی آنهمه مذلت و بدبختی از جانم نرفته بود که با يك پشت چشم نازك کردن و يك ادای نابجا تحویل دادن ظرف عشقم را واژگون ساخت ... میگفت که ازدواج و زناشوئی قید و قفس است هر قدر عالی و خوب و بهر درجه مطلوب و پسندیده باشد باز هم حکم قفسی را دارد .. منتها قفسی که سیمهایش از طلا بوده و بر دیوار آن زمرد و الماس آویخته باشند . روح آزاد خواه مال زن باشد و خواه متعلق بمرد وقتی در قفس

زندگی محبوس شد عذاب میکشد ... باید رشته چنین وصلتی را پاره کرد
بند علاقه‌ات را از پایم باز کن و آزادم بگذار که اهل بند و بست نیستم ...
قفس را بشکن والا خودم میشکنم .

فریادم بلند شد که تو زن منی و من مرد و نان آورتم ... خندید که
سعدی یادت رفته کار گل می‌کردی و پدرم ... دیدم رشته زندگی مان پاره
شده و باز آواره بیابانم . گاهی در جامع بعلبک بر منبر صعود میکنم و زمانی
بر در کعبه آستان خدارامی بوسم و چندی از پله‌های قصر اتابک بالا می‌روم و زمانی
مثل این ساعت در کنار چمن نشسته بتماشای عشاق می‌پردازم صد سال در
این دنیا عمر کردم و هفتصد سال است که بر این دنیا نظاره میکنم و هنوز سر
گردان زنم عاشق و شیفته حرکاتشان هستم نمیدانم چه کنم .

دخترک گیسویش را کشید که بیشتر نباف! البته مقصودش فلسفه‌ای بود
که سعدی در آن صبح زود و برای چنین دخترک گریز پائی می‌بافت . چون
دختری که مثل نسیم خیالش لرزان و مثل عطر بهاری حواسش پریشان باشد .
سرسودائی دارد و طاقت و غشش کم است .

جیغش بلند شد که آقا غلط کردم واسم سعدی را آوردم ..

اخم سعدی توی هم رفت عبایش را از زیر پایمان کشید و بدور
خود پیچیده در لای آن شولای درویشان پنهان شده بخواب رفت . آمدم
سعدی را از خواب بیدار کنم کلفتمان فریادش بلند شد که آقا اداره تان دیر
شده ... چرا بلند نمی‌شوید !؟

معلوم شد آنچه دیده بودم بخواب بوده .

البته اگر در بیداری سعدی را دیده بودم که تاکنون بیدار شده و از

این کمراهی نجات یافته بودم

عروسی!

داشتم رختهایم را میپوشیدم که رفیق لوده پر حرفم از درد درآمد که منهم همانجا دعوت دارم آمدم که با هم برویم. تنها نباشیم. گفتم باید قول بدهی که هر چه شوخی و شیطنت داری همین جا زمین گذارده معقول و مؤدب بمجلس عروسی وارد شوی.

برخلاف همیشه که میگوئی و میخندی و از صدای خنده صدقانهات دنیا را خوشحال میکنی باید در عروسی بزرگان صداقت را کنار گذارده بتظاهر و خود نمائی پردازی. کراوات را محکم تر ببندی و قیافه ات را گرفته تر نشان دهی.

باهر کس سابقه دوستی زیادی داری بسلام و علیک خشکی اکتفا کنی و با آنها که فقط سلام و علیک داری بلبخندی بیروح بسازی!

بیخود خودت را میان جمعیت نیندازی و سفره دل را پهلوی این و آن باز نکنی چون مجلس بزرگان با مجلس های خودمان خیلی فرق دارد عروسی نیست معامله ایست که بنام عروسی سر میگیرد.

بهر کس از همه عبوس تر بود و بیشتر خودش را می گرفت بیشتر تعظیم میکنی و تسلیم بیاناتش میگردی تا همان ها تر از خود بدانند و باز هم بمحفلشان راحت بدهند.

البته در کار چشم چرانی آزادی بشرطی که اندازه نگه داری و مزاحم دیگران نشوی و باز توجه کنی که ... کلام را برید که خیال کردم میآیم و دلم را روی دلت گذارده شوخی کنان بعروسی میرویم تا با دیدن

پریریان دامن بلند، غم دل را فراموش کنیم و بار و رحمان را سبک نمایم نمی دانستم تازگی تغییر فکر داده و معلم اخلاق شده ای .

میدانی که من شوریده دل گوشم با این حرفها سازگار نیست هر کار به خواهم میکنم. هر شب که عروسی نیست و در هر عروسی که مارا دعوت نمیکند بجای آنکه امشب برویم و آن همه قامت رعنا را تماشا کرده گره غم از دل باز کنیم میگوئی بخود گرفتن بیردازیم و گـره ای بر گره خاطر اضافه کنیم . خودم میدانم که خوش بودن اندازه دارد ... اندازه نگه میدارم .

دیدم کاری که بیک عمر عادت رفیقم شده بیک لحظه ترك نمیشود بهتر است برویم و مراقبش باشیم . هر جا خواست زیاده روی کند با اخم و اشاره حالی اش میکنم که مجلس بزرگان جای این همه خوشی که تو میکنی نیست لابد گوش میکند .

براه افتادیم مثل معلمی که به زور قیافه از شاگردش جذبه میگیرد صورتم را بهم فشردم و ابروها را پائین آورده لب از گفتگو فروبستم .

توی اتوبوس پهلوی هم نشسته بودیم اما مثل اینکه سالهاست باهم قهریم .

مقداری رفتیم ناگهان رفیقم غش غش خنده را سرداد و آرنجش را محکم بپهلویم زد که یارو را به پا

مرد گنده پف کرده ای رو برو مان روی چهار پایه کوچکی پشت به شیشه و رو بمسافرین نشسته با چشمهای بی نورش بدختر ترك طنازی که مقابلش بود چشمك میزد . ! دختر ك مبهوت نگاهش میکرد .

درست مثل بره ای بود که چشمش به چشمهای گرگی افتاده باشد

از خجلت رنگ برنگ میشد. پاهایش را بکف اتومبیل فشار میداد و خودش را جمع و جور میکرد.

مرد گنده بی اعتنا به همه نگاهش میکرد چیزی نمانده بود که از جا بجهد و بره معصوم را با چشم بخورد. قیافه اش مضحك بود. کمر بندش قلاب برنجی داشت و در شکم چاقش فرو رفته بود. نیمی از شکمش از بالای قلاب و نیمی دیگر از زیر آن سر بیرون آورده و بهم تعظیم شکمی می کردند.

سرش کچل بود و زشتی منحسوسی داشت موهایش تکه تکه در گوشه و کنار سرش سبز شده به نقشه پنج قطعه عالم شبیه بود که بچه روزگار کج و معوج بر سرش ترسیم کرده باشد. دماغش را که بالا میکشید به تنوره البرز میماند که از غم دنیا خرناس میکشد. پاهایش چاق و بهم چسبیده: لبه جورابش بخودی خود پائین آمده و بند کفش هایش نیمه بسته و ویلان بودند... رفیقم میخندید و میگفت ترا به خدا نگاهش کن و به بین چه بی زحمت و تمرین رکورد بدتر کیمی را شکسته؟!

زشتی اش پیشکش به بین باچه حرصی بدخترک نگاه میکنند؟ به بین چه مضحك میخندد و چه مسخره چشمک میزند؟ یواشکی گفتم چه کار بکارش داری. گفت والله من باو کاری ندارم. مسخره بودنش بمن کار دارد و به خنده ام میآورد...

آخر آدم به این گنده گی را چه باین اداهای ظریف! این کار مال پسر های هفده هیجده ساله است که تازه چشمشان دنیا باز شده و بفهمی نفهمی پی به زیبایی روزگار میبرند...

دخترک مثل هملوی رسیده سرخ و لطیف بود.

پیراهن خاکستری رنگی بزور خانم مدیر روی لباسهایش پوشیده بود. درست به گوهری شبیه بود که سراز خاکستر بیرون آورده باشد. دفترچه ومدادی داشت سرش را توی دفتر کرد ومداد را روی کاغذ گذاشت: حسابگیری بود که به جمع وتفریق عاشقانش مشغول باشد.

نوك مداد را به نوك زبان گذارده و به گوشه ای خیره شد. مداد زبانش را بوسه میزد و به خیالش التماس میکرد که او را همچنان مشغول دارد تا از نوك زبان شیرین دخترک هر چه میخواهد بمکد ... لحظه ها خیره نگاه میکرد ومداد همچنان نوك زبانش را میخورد ... دو دسته از زلفهای مثل خوشه انگور جلوی صورتش آویزان شد و از نگادش هت انگیز یارو حفظش میکردند.

رفیقم به منظره عاشقانه خرسی که به لباس آدمی در آمده به دخترک چشمک میزد میخندید.

میگفت به مرحوم مجنون شبیه است که باد عشق آورده و گردش کلفت شده باشد.

گفتم ترا به خدا شوخی ات را کنار بگذار اگر بفهمد که مسخره اش میکنی مثل کوه به رویت افتاده وزیر هوا ریه کلش له خواهدی شد ... وانگهی او هم آدم است و حق تماشا را دارد تقصیر با دخترک است که طناز خلق شده و چشم دل را میدزد.

شاگردش و فریاد زد پل رومی. دخترک با ما پیاده شد. وقتی اتوبوس براه افتاد و شوفر با دنده يك ماشین را ناله کنان به سر بالائی میراند میشنیدم که مجنون ورم کرده دعای بدرقه میخواند و به دخترک میگویی ... خدا حفظت کند ...

... ساعتی سرپل رومی ایستادیم تا رفیق دیگری که داشتیم برسد ولی شب شد و نیامد ناگزیر به راه افتادیم. اول شب بود ... مهتاب قشنگی از لای شاخ و برگ ها رد شده جلوی پایمان را نقره پاشی میکرد، ته رودخانه آب کمی رد میشد.

سرگردان بود و بخود می پیچید. از کار دنیا به زمزمه غم قناعت کرده بود. نسیم از لطف بهار مست شده به صورت برگها دست میمالید و بگوش شاخها سرود حیات میخواند برگها از این سرود به رقص آمده تکان میخوردند ... دلم به نسیم بهار از خواب غم بیدار شده به تماشای مهتاب پرداخت.

دیدم مرغهایی که باید سرشب بخواب رفته باشند از لطف بهار پر وبال گشوده بیخوابی سرشان زده فریاد شادی و مستی بلند کرده اند. بیش از ربع ساعتی میرفتیم. مهتاب چراغ را همان بود و از لای باغها عبور میکردیم.

دلم از ذوق این همه صفا بالا پائین میپرید و میگفت باید عاشق بود و از کوچه باغ گذشت تا فهمید چگونه در این کوچه ها عطر عشق پاشیده اند.

... به باغ موعود رسیدیم ... بهشت موعود بود صدای موسیقی دل چسبی بگوش میرسید. چراغهای پر نوری بکمک مهتاب میشتافتند. خانم و آقای مسنی با متانت مهمانها را بداخل باغ دعوت میکردند. با دیده دقت بهر مهمانی که می رسید و رانداز کرده و بتناسب رفتار و وجناتش تعارف مینمودند.

خانمها لباس شب پوشیده با دنیائی ناز و کرشمه قدم بر میداشتند

دریا

و با دامن بلندشان آتش دل را دامن میزدند بهر طرف که نگاه میکردم لطف و قشنگی بود. چندتا خانم زیبا نزدیکتر جمع شده و سرشان به گفتگویی مشغول بود. از دور بدسته گلی شبیه بودند که از گلهای زننده و بیدار درست شده باشد. هنوز با مهمانها خوش و بش نکرده دلم میگفت همه را اول کن و به آنجا برو...

از غم و اندوه چیزی در این مجلس دیده نمیشد جز گرد کمی که بر چهره زنان جا افتاده و مردان از جا افتاده دیده میشد.

درین خانمها مخصوصاً آنها که غم زندگی دامنشان را سخت چسبیده بود دامن را بلندتر و مدتر دوخته بودند تا غم را بخاک بکشند و در تاریکی شب بکشند.

مردها لباس سیاه رسمی پوشیده و با تراکت باستقبال زنها میرفتند و میرقصیدند.

نور چراغها گلهای باغچه را زیبا تر کرده بود گلهای شمعدانی بشمع وجود خانمها میخندیدند و میگفتند چه شب خوشی داریم!...

نمیدانیم ما بشوق شما جشن گرفته و خواب از سرمان پریده است یا شمادر کنار ما بشادی پرداخته اید؟؟ افسوس که ما گلها مثل شما پای رفتن نداریم و پابند گلدانیم.

مثل دخترهای فلج فقط صورت زیبا داریم و در گوشه ای از غم بی پائی خزیده ایم.

خانم قد بلند خوشگلی پهلوی شمعدانیها ایستاده و نگاهشان میکرد مثل اینکه بزبان دل میگفت ما که پاداریم کارمان سخت تر است.

چون اگر بقدرت پامی توانیم به هر جابرویم و هر چیزی را به بینیم

درعوض وقتی پایمان را کج گذاردیم بجای بد میافتم و بد می بینم
آنوقت دیگر گل نیستیم ... خار از ما بهتر است .

گل میخندید و از ذوق بی پائی مست شده بود بزبان گل ها میگفت
ما بگوشه گلخانه میسازیم و هر چه باغبان بکند به آن دل خوشیم و هر
جائی که او ما را ببرد به آنجا صفا میدهیم و خود نیز صفا میکنیم . اصلا
چه لزومی دارد که قدمها را بلند بلند برداریم و زمین بخوریم و یا پاورچین
پاورچین به خانه غیر برویم ورد پایمان را بدست دشمن دهیم ؟ طراوت
ما از به جاماندن و بی جا نرفتنمان است .

... سرخی ما از خداست و سرخی شما از بی خدائی و باز هم
داشت میگفت که شب پره از دامن چراغ به دامنش پرید و گفت :
همه رازها را نگو ..

دلم میخواست بساط مهمانی برهم بخورد و تنها در گوشه ای نشسته
گفتگوی آن دو گل را بشنوم . اگر بدانید وقتی گلها به زبان می آیند چه
گلستانی راه انداخته و چه شوری در دل آدمی پدید می آورند .
خانم وقتی جواب شمعدانی را میداد دهان قشنگش را چنان بازو
بسته میکرد و از سر انگشتان لطیفش چنان برای اثبات منطق خود کمک
میکرفت که بزبان دل هزار مرتبه آفرینش کردم .

.. مست این گفتگو بودم و از مستی بدور خود می چرخیدم، دیدم
رفیق شوخم کیلاسی بدست گرفته مست لایعقل به تقلید خانم مشغول است.
دستهایش را مثل او تکان میدهد و سر و گردن را مانند او می جنباند... بزحمت
خودم را باور ساند و گفتم مگر قرار نگذاشتی که اندازه نگه داری؟ مستانه
گفت.. غم دنیا را به زور عرق قورت میدهم شاید شادی خواب رفته در خاطر

بیدار شود.

اگر بدانی که مسخرگی من از مسخره بودن دنیاست سر بسرم
نمیگذاری و اگر قبول داشته باشی که دلم از رنج دیدنیا چگونه آزار
میکشد دست از سرم میکشی و میگذاری به زور عرق عظم را خراب کنم
و از سر بدرش سازم... بگذار دیوانه شوم که دیوانی گی هم عالمی دارد.
گفتم قرار نبود که اداهایت را یواشکی و توی دلت در آوری؛ بلند
خندید که نکند تو هم مست شده باشی؟ مرد حسابی من از دست دل باین روز
افتاده ام... از تنگی دل به این درو آن در میزنم. توبه من بند میدهی که اداهایت
را توی دلت در آری..

صدای گفتگوی خانم با گلها رشته توجهم را از رفیقم پاره کرد و به
خود بست بسمت خانم میرفتم و با نیمه چشم از دور میدیدیم که بیچاره رفیقم
روی مبلی افتاده و اشک میریزد. دل حساسش بود که آب شده و از دیده
پائین میآید.

میدید که جوانی و غرورش را چه مفت از دست داده. و اینک سرهای
پیری چگونه به تهدیدش پرداخته.. از مال دنیا جز مشتی احساسات و عواطف
جز دو چشم نافذ و بینا.. و جز یک فهم تند و مزاحم چیزی برایش نمانده. خیاطی
است که هستی اش را از دست داده و جز مشتی سوزن چیزی بدستش نمانده
است...

دیدم دلم تاب نگاه کردنش را ندارد در شوق تماشای خانم غوطه
خوردم که مهمانها دست زدند و هلپله شادی براه انداختند. عروس طننازی
بالباس سفید عروسها آرام آرام از خیابان پر گلی به طرف ما میآمد شمرده راه
میرفت تا درس عشوه و ناز به خانمها یاد دهد به جمعیت که رسید بالبخند

خدائی اش باین میخندید و به آن تعارف میکرد. به هر کس خردلی از لطف و محبتش را تحویل داده و هنوز مزهٔ جمالش به دل نرسیده ردی شد. داماد نقص محبتش را تکمیل میکرد و به مهمانها تعظیم گرمی مینمود.

باچشمانش عروس را نشان میداد و میگفت حلقهٔ محبت است که به گردنم آویخته میشود! هولم نکنند.

دل به کار تماشا مشغول بود میدیدم عروس در چینهٔ زندگی را گشوده و دنیای تازهٔ ازدواج را باچشم آرزو نگاه میکند بدست داماد تکیه داده و در دل میگوید از این ساعت به بعد سکان زندگی من تو هستی هر چه میکنم بامید تو و بخاطر تو است. دستم را بتو گرفته و میروم اگر سست و لرزان باشی با حوادث مرا به اینطرف و آنطرف خواهد کشاند تو پایهٔ حیات منی باید استوار و قوی باشی. تکیه من به توست.

مرد بازویش را میفشرد و بزبان جان جوابش میداد که البته اگر نمیخواستمت بسرعت نهی آمدم و التماس نمی کردم وجود بی زیور مرا زیور بخشی و خانهٔ دل را روشن نمائی .. استقامت زندگی از من و زیبایی حیات از توست .. خانم قد بلند قشنگ هنوز با گل صحبت میکرد.

رفیق شوخم را دیدم که چشم مرا دزدیده و خود را بیای گلهای شمعدانی رسانده پای خانم تماشا مشغول است مثل خار مغیلان میان نشان سبز شده گفتم به به چه گلهای قشنگی! در عروسی باین خوبی باید گلهای باین قشنگی باشد البته مقصودم گل وجود خانم بود ..

روی دلربایش را بجانم برگرداند .. از چشمانش جادو میریخت .. دیدم دارم نوبت در بای نگاهش غرق میشوم سلامش کردم خوشبختانه آشنا بود و تبسم آشنائی کرد .. روی کنجکاو و نازنازه پرسید آقا عروس را

پسندیدید یا داماد را؟ گفتم گل و گلدان بهم می‌آیند خندید و گفت خدا خوشبختشان کند.

دوسه تا از ژینگولوهائی که در مهمانیهای بزرگ شبگردی میکنند دورمان جمع شده از داماد تعریف میکردند وزیر چشمی خانم را و رانداز مینمودند دائم دستی بزلف کشیده بآهنگ موزیک سر تکان میدادند و تمرین رقاصی مینمودند! در بحث و گفتگو با ما شرکت می‌جستند.. طبق معمول بحث بر سر عروسی و ازدواج بالا گرفت دیدم بذوق تماشای خانم هر کس بنحوی درفشانی میکند و ازدواجهای قدیم و جدید را با هم میسنجد.

رفیق شوخم با سری از باده مست توی حرف آنها دوید و گفت خدا باید در درخته را جور در آورد والا با این جامعه فاسد و این محیط نا مساعد هیچ شرط و قراری ضامن سعادت زن و شوهر نیست. چون انتخاب زن مثل خرید لباس دوخته است وقتی به مغازه بزرگی بروید و بخواهید لباس دوخته‌ای بخرید اغلب مشاهده کرده‌اید که لباسی رنگش مورد پسند شماست ولی دوختش خوب نیست لباس دیگری دوختش خوب است و رنگش را نمی‌پسندید سومی دوخت و رنگش پسندیده است ولی برای شما تنگ یا کوتاه می‌باشد. بهر حال چون در کارخانه طبیعت به سلیقه شما زن درست نمی‌شود همه حکم لباس دوخته را دارند.. درصد تا ازدواج دوتاش با هم جور در نمی‌آید: این ناجوری را باید سلیقه زن و فهم مرد جور کند. چون «اصل» در زندگی فهم طرفین است. وقتی مرد زنش را بفهمد و زن مردش را بجا آورد کوتاهی و بلندی زندگی خود به خود از میان میرود و خانه بهشت میشود...

دیدم چه مردان شوخ و بذله گو هستند که بزبان هزل و شوخی مطالب بزرگ را در کلمات کوچک جا میدهند و صد بار اثرش را بیشتر میکنند.

دزد اگر شب گرم بزم کردن است - دزدی حکام روز روشن است
حاجت ارما را ز راه راست برد - دیو قاضی را بهر جا خواست برد

جناب وزیر

گفتند که روزهای دوشنبه حضرت وزیر بارعام میدهد و عقدۀ دلها را با سرانگشت تدبیر میگشاید. شب دوشنبه را بشوق زیارت آن وجود مقتدریکه چرخ وزارتخانه‌ای بدست قدرتش میگردد و سرنوشت افراد پر مدعای کم جراتی بنام مستخدمین دولت راتعیین میکند تا صبح بخواب نرفتم. گاهی فرط خستگی چشمهایم را می‌بست ولی شور ملاقات چنان مرد محترمی که با که‌ترین اشاره‌ای جهنم تاریک زندگیم را به بهشت روشنی مبدل می‌ساخت دوباره چشم‌مانم را باز مینمود. چه توهمات و تخیلات عجیبی که درباره آن وزیر با تدبیر نکردم و چه خیالات و افکار پوچ و بی معنائی که درباره کرامات آن جناب بخاطر نیاوردم. صبح زود برخلاف معمول با مادر بچه‌ها بیشتر مهربانی کردم روی فرزندانم را بوسیدم و بنو کر صاحب خانه که مثل عزرائیل برای وصول کرایه خانه پیاپی جان گرفتند ایستاده بود لبخندی زده و عده ظهر را دادم از طلبکاری بقال سر گذرو حشت نکردم. و سر راه بخیاطم سفارش کردم که زودتر آن کت قهوه‌ای رنگی را که داده‌ام پشت و رو کند حاضر نماید.

به قصاب سفارش کردم که بر چربی گوشت امروز بیفزاید و وقتی در اتوبوس سوار میشدم به شو فروشا گرد شو فر با کمال حقارت نظر انداخته در دلم میگفتم که بگذارید از خدمت آن جناب برگردم تا بدانید که دیگر

در این اطاق متحرك و لرزان ننشسته و بشما كمترین اعتنائی نخواهم داشت. باسری از بادۀ ملاقات مست بطرف وزارتخانه میدویدم. جواب سلام دوستان را نیمه‌كاره و زیر لب میدادم. هر كس كه باصرار نگاهم میداشت و چند كلمه‌ای از درد دلش را بیان میکرد با مرهم تسلی امیدوارش میکردم و میگفتم باید خوشبین بود. كارها درست میشود. حاضر نبودم جز با خنده و خوشروئی حرفی بزنم و جز با امید و خوشبینی كلمه‌ای را ادا نمایم. از پله‌های وزارتخانه بالا میرفتم.

مستخدمینی كه بر سر راه واردین ایستاده و بی اراده و منظور تعظیم میکردند بنظر موجودات بی ارزشی میآمدند كه باید جان بر كف شده بنده وار بر چون منی كه بدیدار حضرت اشرف میروم تعظیم كنند و تسلیم باشند. اما وقتی به اطاق انتظار جناب وزیر وارد شدم چون از خود جدی تر و سحر خیز تر هائی را دیدم پژمرده شده در گوشه‌ی یکی از مبله‌های گرفتم. و از زیر چشم بحاضرین نگاه میکردم. جوانی در صدر مجلس نشسته بود و كاغذی لوله كرده در دست داشت میگفت كه این تصدیق را از تصدق سر كوششی كه در راه علم و هنر كرده‌ام بمن داده‌اند تا از مزایای قانونیش استفاده كنم. سالها با ناكامی و محرومیت ساخته‌ام تا در چنین روزی وارد دستگاههای دولتی شوم و دولتی بدست آورم عجیب است كه هر روز مرا از این اطاق بآن اطاق و از این میز به آن میز حواله میدهند. آمده‌ام كه بحضرت وزیر شكایت كنم و داد اینهمه بیداد را از او بخواهم. پهلویش پیر مردی خواب آلود نشسته و بحرفهای جوان با كمال بی اعتنائی گوش میداد مثل عربی كه با او بزبان چینی صحبت كنند از بیخ عرب شده خمیازه میکشید. خانمی خوش سیما در كنار پیر مرد نشسته سراپای جوان را ورنه‌انداز میکرد مثل اینکه میخواست بگوید تو برای عاشقی و سوختن

بیشتر از همه اینها جان میدهی چون پول و قدرت نداری و در عوض آرزو و امید فراوان در دلت جای گرفته از همه نعمتها محرومی و همه نوع نکستی احاطهات کرده تنها عاشقی برایت کم است که اگر دچار آن شوی کار تمام است و بدنبال این افکار چنگی بر جعد زلفانش زده نگاهی بر صورت پسرک انداخت آنچه خون در عروق جوانک بود در صورتش جمع شده مانند آتش قرمز و گداخته شد گفت ببخشید که صدایم بلند شد و مزاحم شما شدم آخر منم جوانم و آرزو دارم بیکاری برای من تنک است. حقوق و مقام ندارم خانم در حرفش دویده گفت لابد کسی هم زن شما نمیشود؛ پسرک از دفعه قبل قرمز تر شده جواب داد اختیار دارید بنده هنوز از چاله تحصیل بیرون نیامده‌ام که بچاه ازدواج سرنگون شوم.

مردی کوتاه قد و عینکی رو بروی پسرک نشسته با کمال خونسردی پرونده‌ای را که روی زانویش بود مطالعه میکرد عینکش از حد معمول پائین تر آمده و سرش چنان توی آن نوشته‌ها خم شده بود که انگار در راه خدمت اداری عبادت میکند و بر آن پرونده پریشانی که مشتش را روی آن نهاده بود سجده مینماید. میگوید که نان و آب من از تنست. معشوق و محبوب من توئی. آرزوهایم همگی در اوراق تو پراکنده اند. خرج عروسی دختر و دامادی پسر مرا تو و امثال تو پرونده‌های پر برکت باید بدهید بمن چه مربوط است که بابرهم زدن تو خانواده‌هایی بیچاره شده از زندگی میفتند! آه که چه پولها که از تصدق سر تو نگرفتم و چه رشوه‌ها که به من اوراق بلند بالای تو بدست نیاوردم. حق است که بر تو سجده کنم و اینطور سر تعظیم بر آستان فرود آورم. مرا ببخش که گاهی از توجه دقیق بر اوراق منصرف شده بحرهای جلف این جوان و زشتیهای شیرین این خانم توجه کرده یا بتماشای خمیازه‌های پیو مردیکه باز نشسته گشته و مانند مردم

بلا تکلیف در این دنیا معطل است نگاه میکنم . از من نرنج که از جانم بیشتر ارزش داری .

مثل اینکه جمله آخر را بلند گفته و بگوش حاضرین رسید. خانم فریادش بلند شد که آقا اختیار دارید سرپیری و این حرفها را میزنید جوانک مثل اسپندی که بر آتش میرقصد بالاوپائین میپیرید که بخانم توهین شده این آقا حق ندارد بناموس مردم جسارت کند . شرافت کجاست و وجدان چه شده . انسانیت بسکدام سوراخ رفته است . در گیر و دار این احوال مستخدم حضرت وزیر آمد و گفت که نوبت کدام يك از آقایان است خودتان منصفانه بگوئید و بفرمائید بیان مستخدم مانند آبی آتش جنجال را خاموش کرده و هر کس بیپانه ای نوبت را حق خود میدانست . قبل از همه آن مرد عینکی با طاق وزیر وارد شد اما لحظه ای نگذشت که وزیر همه را يك مرتبه احضار نمود دستم را زیر بازوی آن خانم جای داده با احترام هر چه نامتري دعوتش میکردم که شرفیاب شود و از نعمت ملاقات حضرت وزیر بهره مند گردد یواشکی مثلاً اینکه سالهاست با من محرم و هم راز باشد گفت که اینجا شب نشینی نیست این ادب و احترامیکه میکنید هر اندازه در مهمانی و شب نشینی معقول باشد در جای رسمی و اداری از ادب دور و از نزاکت دورتر است . دستم را کشیدم اما مثل اینکه گرمی حیات بر سر انگشتانم باقی مانده و جان جاوید با آنها بخشیده شده باشد . راضی نبودم با چنین دستی که از تماس با آن حور بهشتی تبرک شده با وزیر دست بدهم میترسیدم که نیمی از این عشق باو منتقل شود و کارم بر سوائی کشد . حسادت میکردم مثل اینکه خانم از این ماجرا مطلع شده گفت که عجله کنید جناب وزیر منتظرند گیج و پریشان با طاق وزیر وارد شدم . حاضرین را امیدیدم که چگونه با کج کردن گردنهای آهسته گفتن

مطالبشان خود را بیگناه و مظلوم نشان داده راهی برای رخنه کردن در دل حضرت وزیر میجویند. آنهمه لئامت و بد ذاتی را که در کار دیگران بکار برده و وسیله ترقی خویش قرار داده بودند در زیر پرده ای از ریا پنهان ساخته مانند مردمی معصوم در صندلیها جا گرفته بودند هر وقت که حضرت وزیر تکانی میخورد بی اختیار آنها هم از جای خویش برخاسته و هر گاه در امری عادی عقیده ای ابراز میکرد بدون تصور تصدیق مینمودند. از آنهمه افاده و غروری که در خارج از اطاق وزیر همراهشان بود اندکی دیده نمیشد. مثل اینکه سحری در وجود وزیر بوده و همه را مسحور و مجذوب کرده است. تنها آن جوانك دیپلمه بود که گاه گاه در میان سخنان وزیر دویده و کلمه ای گفته نگفته دوباره آب دهان را قورت میداد و خجلت زده به سایرین نگاه میکرد. تلفن حضرت وزیر صدا کرد با افاده مخصوصی گوشه را برداشته بحرفهای طرف گوش میداد و ناگهان صدایش بلند شد که .. نمیشود چه معنی دارد؟ باید آنچه حکم شده عملی گردد. گوشه را زمین گذارده رو بحاضرین گفت که از دست مأمورین نالایق بستوه آمدم. چهل سال است خدمت میکند هنوز نمیفهمد که مأمور دولت و طیفه اش چیست. آخر اداره کردن مردمی که چون گوسفند بهر سو کشیده میشوند که مشکل نیست. بایک تشر و توپ همه کاری قابل حل است در مملکتی که تنبیه و تشویق وجود ندارد و شما بنام دولت و قانون هر جرمی را میتوانید مرتکب شوید و هر بداخلاقی را میتوانید معمول دارید چه ترسی هست؟ تنها سعی تان باید این باشد که جرمتان بزرگتر و خلافتان گزافتر باشد چون بتجربه ثابت شده است که جنایت هر قدر بزرگتر و اذیت بمردم هر اندازه بیشتر باشد کمتر قابل تعقیب و تنبیه است. این دزدان

آفتابه و سارقین ماهی تابه اند که در دام قانون و مجازات افتاده میسوزند و الا آنها که شتر را بار میبرند هرگز گیر نیفتاده و گرفتار نشده اند این مأمور احمق هنوز نمیفهمد که جریمه گناه بزرگان مأمور بردوش ملت ستم دیده است. هنوز نمیفهمد آنچه قائدین و بزرگان مامیکنند ضررش از کیسه تهی و پاره مردم باید تادیه شود. هنوز نمیفهمد که تاصد هاسال دیگر مردم گرسنه ضامن اشتباهات و خلافکاریهای مار جالند.

آن مرد عینکی سرش را بلند کرده و سینه اش را صاف نمود مانند مردی که در شصت سالگی بحد بلوغ رسیده باشد با صدای دور گه اش گفت که قربان مجری این گونه او امر چاکر هستم. خودتان که بهتر مطلعید و سوابق بنده را با مرحوم مودی الوزاره بخاطر دارید؛ سال مجاعه و قحطی را لابد فراموش نفرموده اید که مردم از گرسنگی مانند برك درخت بر زمین میریختند و بنده بکار خرید زمین برای حضرت اشرف مشغول بودم همان طور که فرمودید مأمور باید بروورشید باشد بنده در مأموریت هایم رعایت نکاتی را که فرمودید میکنم. مثلاً بنده چه مربوط است که مردم به ما حقوق میدهند تا آنها را محافظت کنیم و راهنمایی نمایم بما چه مربوط است که ما مستخدم دولت و دولت نو کر ملت است ماهر جا وارد شویم مانند قشون فاتحی رفتار کرده همه را از دم تیغ بیدریغ مشکلتراشی میگذرانیم اگر صد ها چشم مانند چشمه گریان شوند بهتر است که اندکی خاطر خفیر جناب اشرف مکدر و ملول گردد. اینقدر از این ترهات بافت و بگوش حضرت وزیر رسانید که ساعت دوازده ظهر را نواخت بیاد ظهر و ناهار منزل افتادم در عالم خیال میدیدم که زن بیچاره ام امروز بساط سفره را رنگین تر کرده آن پیراهن قرمز کهنه را که داشته شسته و برتن نموده. سرش را با حنار رنگ

کرده و وسمه‌ای برابر و گذارده . دستهای پسرم حسنی را شسته و ناخنهای پای
 عذرا دخترم را گرفته . آبگوشتان را دو قسمت کرده آن قسمتی را که
 چربتر و خوشمزه تر است در بالای سفره جاداده به بچه‌ها اخم میکند که بآن
 دست نزدیک مال بابا است. بابا امروز رئیس شده بخانمان می‌آید احترامش بر
 ما واجب است. بیچاره بچه‌ها با نگاهی عجیب مادرشان را نگاه میکنند
 و در عالم خودشان می‌گویند که مادرمان دیوانه شده پدری که لیاقت خرید
 کفش رنگی و پیراهن فرنگی برای بچه‌هایش نداشته باشد مرگ برایش
 عروسی است . گریه بچه شیرخوارم بلند شد و از آن حال بیرونم آورد دیدم
 که حضرت وزیر در بومن کرده می‌گوید چه فرمایشی دارید عرض کردم که
 چاکر سی و یک سال است در قسمت بایگانی خدمت میکنم همه پرونده‌ها
 را مرتب کرده و بآنها نمره ترتیب داده‌ام . آنی از خدمت غفلت ننموده و
 دقیقه‌ای از ابراز ارادت بدولت سر باز نزده‌ام. حقوقم مکفی نیست اگر مساعدت
 فرمائید که مرا بریاست یکی از ادارات تعیین فرمایند حقوقم زیادتر شده و
 خیالم راحت میشود بدیهی است در اجرای مقررات دقت بیشتر بکار خواهم
 برد . دیناری رشوه نمیگیرم و با احدی خصوصیت بخرج نمیدهم همه را
 در مقابل قانون یکسان نگاه کرده و با همه کس یکنواخت رفتار خواهم
 کرد . عضوی که کار نکند بخدمتش خاتمه میدهم و ماموریکه جدیت و
 صحت عمل بخرج دهد تشویقش خواهم کرد . در همه حال و همه جا رعایت
 مستمندان و وزیردستان را کرده خود را مجری نیات مردم و مامور بر آوردن
 حوائج آنها خواهم دانست . سفارش و توصیه نمیپذیرم کبسول مقررات
 و معجون قوانین خواهم شد . اینقدر گفتم تاجناب وزیر اخمهایش در هم
 شده رورابطرف آنمرد عینکی برگرداند و گفت چه فرمایش دارید . گفت
 بنده ریاست فلان شهرستان را داشتم بیجهت از کاری‌کارم کردند آمده‌ام که

اجازه فرمائید مجدداً مشغول شوم جناب وزیر گفت شنیده‌ام که شما بارها ریاست شهرستانها را عهده دار بوده و از شما شکایت شده پرونده تان را بدادگاه فرستاده‌اند؟ آنمرد عرض کرد که چاکر در ماموریتهایش بسیار جدی و ساعی است زیرا بعد از انجام تقاضاهای عریض و طویل مادر بچه‌ها که تمامی ندارد بانجام خواهش رؤسای ما فوق میپردازم. البته خودتان میدانید که ماموریتهای امروزی به برکت ماموریتهای سابق نیست بهمین جهت گاهی از عهده انجام فرمایشات رؤسای مرکز عاجز می‌شوم. آنوقت است که بی - مهرشان آغاز شده احضار میکنند برایم پرونده ساخته بدادگاه تحویل میدهند خوشبختانه چون بارها پرونده‌ام بدادگاه ارجاع شده بامامورین آنجا دوستی و رفاقت بهم زده پس از چند ماهی با حکم تبرئه بوزارتخانه برمیگردم.

قولها را تکرار نموده باز بماموریت مراجعت می‌کنم. حضرت وزیر میگفت که در ماموریت اخیرتان صدایادتر از حد معمول درآمده مگر نمیدانید که دستور ما برای اذیت مردم تادرجه‌ایست که از فشار ظلم نمیرند؟ ما می‌گوییم از گوشت و پوست و بینیشان استفاده کنید و حتی نیمی از جانشان را هم بگیرید اما اگر قرار باشد که در زیر بار ظلم بکلی له شده و جان بدهند از بهره برداری سالهای بعد محروم خواهیم ماند!! شنیده‌ام که شما از آن زمره مامورینی هستید که نه تنها نان مردم را میگیرید بلکه جانشان را را هم ایمن نمیگذارید. بنظر کمی مشکل است که بشما کاری داده شود مرد عینکی گفت قربان شما مرا بهر شهرستانی که وضعیتش از همه خرابتر است اعزام دارید بنده قول میدهم که میزان درآمد دولت را دو برابر گذشته نموده و کار خودم و اوامر حضرت اشرف را نیز انجام دهم. گرفتاری دادگاه نیز بر عهده خودم خواهد بود. بخدا ماموریکه مثل بنده همه

کارش بیمه باشد پیدا نخواهد کرد ...!!!

وزیر از جای برخاسته بسایرین گفت که چون امروز دیر شده ملاقات شما را بر روز دیگری موکول میکنم .

بمن و آنمردیکه کارهایش را بیمه شده میدانست وعده داد که فردا احکامتان صادر خواهد شد .



ناهار را با روحی بازودلی شاد میان دست و بال بچه ها صرف کرده هنوز غذایم تمام نشده بود که بقال آمد و گفت آقا نسیه بردن هم اندازه دارد . قصاب درمیزد که فردا دیگر بدون پول گوشت نمیدهم . خیاط آن کت قهوه‌ای رنگ را آورده بود که بخدا ما جانداریم این لباس از بس کهنه و مندرس است از قشنگی مغازه ما میکاهد . صاحبخانه مثل ساک گرسنه‌ای چشم‌هایش را بچشمانم دوخته بود که تا پول ندهید نمیروم . مادر بچه ها تکه قند نشکسته‌ای را که در بچه حمامش پنهان کرده بود بزی-رزمین برده و میشکست تا چای را حاضر کرده باین همه طلبکاری که دورم را گرفته بودند بدهد . ضمنا با صدای بلندش فریاد میزد که چقدر بی چشم و روهستید صبر کنید امروز حکم آقا میرسد و رئیس میشود همه اینهارا تلافی خواهد کرد .

صدای در بلند شد . مستخدم کارگزینی بود . پاکتی بدست وارد شد دوحکم دردست داشت هر دو را بمن داد که آقا هر کدام مال شماست بردارید پاکت اولی را باز کردم حکمی بود بنام سارق‌الدیوان همان مردی که کارهایش همه بیمه بود نوشته ! بود ..

آقای سارق‌الدیوان بموجب این حکم با توجه بسوابق عمل که در خدمت بدولت . و خیانت بملت دارید برای مرتبه هفدهم بریاست فلان

شهرستان منصوب میشوند. لازم است مطامع مامورین دولت را بر منافع ملت ترجیح دهید. البته تا شما مارا داشته باشید ما هم از نگهداری شما مضایقه نداریم

امضاء وزیر

خوشحال شدم که لابد کار من هم درست شده پاکت دومی را گشودم بنام خودم بود نوشته بود ..

آقای منتظرالریاسه چون هنوز به آداب و رسوم اداری آشنا نشده در کارهایتان نظم را بر بی نظمی! درستی را بر نادرستی و خدمت را بر خیانت ترجیح مید دهید و هنوز مانند جوانهای بیگناهی که از مدرسه بیرون آمده دماغتان بوی کتاب و قانون میدهد و از همه اینها گذشته بدون طی مقدمات و فراهم نمودن تشریفات (!) تقاضای ریاست کرده اید بموجب این حکم از کار سابق هم بر کنار و برای همیشه بیکار خواهید بود. امضاء وزیر

زنم بالای سرم ایستاده و نامه هارا میخواند با دودستش محکم بر سرم زد که من از اول میدانستم تو هیچوقت چیزی نخواهی شد.

مریم

قرارمان براین بود که وقتی ماه از خواب بیدار شد و دامن نقره فاش را بردوش طبیعت گسترد او هم از خانه اش بیرون آمده در وسط آنکوچه باغ تاریک و ساکت بایستد. البته نترسد چون مرغ حق دائم صدامیزند، جویبار کوچکی که در آن نزدیکی است بآهنگ دلش زمزمه می کند نسیم می آید و میرود تا از او سرپرستی و نگه داری کرده باشد. خدا حفظش میکند چون معشوق و محبوب است! منهم که خواهم رسید.

قرار ما همین بود اما هنوز از خانه بیرون نیامده بودم که مستخدم آمد و گفت دیشب شبنم دل گلها را سرد کرده. گلها اگر بیشتر از این دل سرد شوند باغ ماتم خواهد گرفت و دیگر باغبان ذوق و شوقی بخدمت نخواهد داشت. گفتم شبنم که دل گل را حال می آورد! گفت اگر بی موقع باشد دل گل را از حال میبرد.....

... شبنمی که دیشب ببرك و دل گلها زده بودییم موقع است. خودتان هم ملاحظه میکنید که هوا هنوز نیش سرما را دارد. امسال بهار عقب افتاده است.

سرو جانم بجان هم افتاده بودند و دلم برای گلها شور میزد که چکنم؟ چند کلمه نشمرده و نسنجیده بمستخدم گفتم و دو ان دو ان خود را به در باغ رساندم.. چون از وعده میگذشت. خلف قول کار بدی است مخصوصاً برای مردها... خانمها اگر بوعده خود وفا نکنند یکی از هزاران وعده خوبان

است که وفان شده. آن لباسی که از همه تمیز تر و بارنگ سیاه شب مناسبتر بود پوشیدم. کراواتیکه بچشم معشوق بیاید بگردن بسته بودم که بگویم بند ارادتی است که برگردن پیچیده و از دل شمارنگ و زیور گرفته است

بین آنهمه عطر وادوکلن مات و گیج مانده بودم که کدام را انتخاب کنم تا مشام جان معشوق با اینهمه لطافت و صفا که دارد آن را پسندد و از من زده نشود. بالاخره هم عطر نردم چون دیدم عطر و بو مثل ناز مال معشوق است و عاشق حق چنین ادائی را ندارد. در مقابل آئینه تمرین می کردم که چگونه سر تعظیم بدامنش فرود آورم.

چشمه ایم را چگونه عاشق واربه دامن قشننگ لباسش بدوزم و سر را باچه آهنگ و ادائی براست و چپ خم کنم؟ ...

درست مثل بازیگری که به تماشاخانه عشق میرود آنچه لازمه تمرین و ممارست بود بجا آوردم و آماده صحنه شورانگیز ملاقات شدم.

دلم مثل بال کبوتر میزد و روحم بدل تسلی میداد که تو با اینهمه خوشگلهایی که دیده ای باز چه کم ظرف و کم دلی؟... تماشای چنان جمالی اینهمه واهمه و دل واپسی ندارد؟... باید خون سرد و متین بروی و آن دست های ظریف تر از صفا و حقیقت را میان دستهای گرفته سر رشته امید رادر سرانگشتان او پیدا کنی.

چشمه های را همین جا بمال و حواست را از همین جا جمع کن که در وقت تماشا دست پاچه نشوی. چون معشوق طناز از عاشق بی عرضه بدش می آید غیر از این بکنی از دستت میرود و بدامن دیگری مینشیند. زن پروانه بی صبری است که در باغ زندگی از این گل به آن میبرد و از این شاخه به آن شاخه پرواز میکند. حوصله نشستن و ماندن بر برگ گلی که مثل بیدمجنون

ولرزان باشد ندارد . . . عاشق تادلش سخت و اراده اش قوی است مورد مهر معشوق واقع میگردد ولی وقتی دلش آب شود و بصورت اشک از از چشمهایش پائین بریزد . دیگر آن اشک نیست سیلی است که دل معشوق را خواهد برد و از عاشق دورش خواهد ساخت بهمین دلیل است که عشاق کهنه کار به دامن معشوق اشک نمیریزند و پنهانی از او آبکینه دل را می شکند تا معشوق نفهمد و حمل بر ضعف آنها نکند .

میرفتم و بخودم درس میدادم . خود آموز عشق شده بودم . میگفتم وقتی رسیدی از هر گونه احترام و ادب چیزی فروگذار نمی کنی اما در کار قربان صدقه رفتن و بدست و پای یار افتادن به صرفه و سلوک میپردازی توی راه که میآمدم امتحان میکردم که اگر گفت چرا دیر کردی چه بکنم ؟ تمرین میکردم که بگویم مرا به بخش : . . . تقصیر من نیست گلپاسر ما خورده بودند فکر بالا پوش آن بچه های ناز پرورده بهار بودم کمی دیر شد شما که گل بزرگتری هستید تحملتان هم بیشتر است عفو م بفرمائید . وانگهی گلپای باغچه هنوز زبان باز نکرده و حرف حالیشان نمیشود ولی شما که بحمد اله زبان گویای دل و عشق اید و گوشتان هم که به التماس عاشق عادت دارد عذرم را بپذیرید و از من نرنجید .

همینطور که از او عذر میخواستم و مجنون مآب بجلو می آمدم سینه ام به سینه رهگذری خورد تا خواستم زبان به عذرخواهی بگشایم فریادش بلند شد که عمو مگر کوری پایم را شکستی نگاه کردم پیرمردی بود . عذر خواستم که نفهمیدم به بخشید بالهجه دهاتی اش گفت نامسلمان دو تا پیاله کمتر خدا ما دهاتیها را از شر شما شهرها نجات بدهد . از وقتی پایتان به شمیران باز شده برکت از توی ماها رفته . کار شما

فکلی‌های از خدا بی‌خبر معلوم نیست چیه ؟. روز ییکاری و شب ییعی است ...

گفتم پدرجان به‌بخشید حواسم پرت بود . قصدی نداشتم . نفهمیدم ...
آخر عاشقم ... بقیه را نگفتم ! چون اونگذاشت بگویم و فریاد زد که غلط کردی عاشق دختر من شدی . می‌خواهی الان داد بزنی کل جعفر کد خدا با جا‌هل‌های ده بیایند حقت را کف دستت بگذارند ؟. گفتم پدرجان عشق من بکس دیگری است با تو و دختر تو کاری ندارم معلوم میشود حواس تو هم پرت است ... نکند تو هم چند پیااله زیاد تر زده باشی ؟ ... خنده صمیمانه‌ای کرد و چشم‌های ساده پاکش را در آن تاریکی شب به‌صورت دوخته گفت ... آها ... تو هوشناک خان نیستی ... ای بابا خیال کردم تو این پسرۀ فلان فلان شده‌ای هستی که عصرها می‌آید سر چشمه و با دخترهایی که کوزه‌هاشان را آب می‌کنند شوخی میکند

بی‌مرافعه از هم جدا شدیم تا چند لحظه‌ای حالم بجا نبود . از تهمت ناروای پیر مرددهاتی و دیر رسیدن به محل موعود و عشق گذاختن آن خانم زیبا جمّاً حالی به‌من دست داده بود که به‌سرگیجه روح و تشویش خاطر تعبیرش میکنم (!) قدمها را مثل غولی که در بیابان بدود و حور بهشتی را در سرابی ببیند برمیداشتم . گاهی سنک ریزه‌ها زیر پایم رفته و صدایشان بلند میشد که تو عاشقی ماچه کنیم . تو دیوانه‌ای تقصیر ما چیست ؟ له‌مان کردی خدا لبت کند ... ساکت و بی‌حرف راه می‌آدم و به‌صدای مرغ حق گوش میدادم دیدم به‌تک مضربی شبیه است که از سه تار خلقت شنیده میشود خوشحال بودم که این صدای حق به گوش آن خانم پرناز و دل‌پرور هم میرسد . می‌فهمیدم راه نزدیک شده چند دقیقه دیگر باو خواهم رسید . کنار رودخانه تخته سنگی بزرگ به‌شکل میوی که از وحشت

آدمیان چمپاته زده و از سیاهی شب استفاده کرده باشد دیده میشد. خانم بی ترس و وحشت به آن غول بی روح تکیه کرده . راه تاریک کوچه باغ را مینگریست .

ماه تازه از لب کوه سر بیرون آمده و مثل دیده بانی از پشت سنگر طبیعت نرم و با احتیاط نگاه میکرد به بیند خورشید رفته و طبیعت در خواب تاریکی خفته است یا نه ؟...

کم کم بالاتر آمده شاخه های درختان و شیروانی عمارات را هم روشن کرد باز هم دید از دشمن خبری نیست جراتش بیشتر شده مثل قرصی از نور بالای آسمان ظاهر شده به نسیم گفت که آن شاخه های بلند تبریزی را رد کن تا از لای آنها بر صورت فرشته زمین یعنی آن خانم زیبا نور به پاشم. چون. معشوقی که عاشقش را گم کرده باشد داش تاریک است و تاریکی دل روح را کدر میکند ... نسیم شاخه های را رد کرد و ماه بی افاده و غرور بصورت و اندام خانم نور پاشی میکرد. دیدم فرشته ای است که بشکار دل آدمی آمده باشد ... ماهی است که پیراهن به تن کرده و صورت ماه و هیکل آدمی دارد . موهایش به دست نسیم افتاده به این طرف و آن طرف میروند جویبار فریاد میزد که قدم ها را بلند تر بردار پیش برو و دستش را بگیر که از دست نرود .

عذر خواستم و دستش را بوسیدم که مریم به خدا تقصیر ندارم و از داستان گل و قصه پیر مرد دهاتی شمه ای بیان کردم ... مریم قبول نمیکرد و بعد به الا کراه پذیرفته گفت تقصیر تو نیست . وقتی زن ارزان و بی ناز خود را به اختیار مرد بگذارد سرانجامش همین است. خدا شماردها را محکوم به عاشقی و دوندگی کرده باید به شماردها لذت کرد و صدای دلتان

رادر آورد. باید عمری بدنبال معشوق بیفتید تا قدر معشوق را بهتر بدانید باشد که قهر کند و برود. دامنش را گرفتم گفت عاشقی که قدر چنین عشق و قیمت چنین معشوقی را نداند عاشق نیست عاقل شده و حساب بدستش آمده دیگر بدرد زن نمیخورد. ما زنها طالب مردی هستیم که در را همان جان نثار کند و دل و دین را یکجا ببازد ... برو که از تو بدم آمده.

ماه از آن بالا تماشايمان میکرد دامن خانم در دست من بود او دامنش را میکشید و من نازش را با همکل برازنده و جان بخشش باموهای بلند و دل شکنش و با آن صدائی که آهنگش را از خدا آموخته و آن لبانی که گرمی جان از آنها احساس میشد ... دیوانه‌ام کرده بود.

دستهایم را بی اختیار از دامنش کشیدم و بگردنش آویختم ... گرمی صورتمان جرقه‌ای از عشق پدید آورد و باز گرم تر و گداخته‌مان کرد ... چند قطره اشک شوق از چشمهای مریم بیرون آمده روی لبم جای گرفت ... آب حیاتی بود که با نمک عشق آمیخته شده باشد ... سرش را بر سینه جای دادم که توجان منی ... قهر نکن که دنیا از من قهر خواهد کرد ... چیزی نگفت ولی خودش را بمن چسباند یعنی نمیروم و اینجای مانم.

دستش را زیر کراواتم برده آنرا روی پنجه‌های نرم تر از حیایش پهن کرد ... نگاه میکرد به بیند همان دستمال گردنی است که خودش بعنوان هدیه برایم فرستاده بود؟ ... چون وقتی یادگار معشوق را بگردن بیاویزیم نشانه اینست که به عشق او گردن نهاده‌ایم ... خوشحال میشود که رشته‌ای بر گردنمان افکنده و به هر جامی خواهد میکشد ... روی تخته سنگ نشستم و سرش را روی پاهایم قرار دادم چشمانش را به مهتاب دوخته بود و باقیمانده اشک شوق در چشمانش می‌غلطید ... دریائی بود که هزاران امید و آرزو در آن غرق شده باشد. درخشندگی آن چشمان جان پر و بار و شنائی مهتاب

سابقه گذارده بودند به بینند کدام يك شفاف تر و روشن تر اند به ماه گفتم دست بردار که تو با همه خوبی ات خدمتگزار خوبها هستی قشنگی مهتاب وقتی است که ماه آسمان آنرا بر صورت ماه زمین بخش کند ... نسیم برگ درختان را بهم زد و مهتاب تکانی خورده بزبان خودش گفت که حق باتست ... ماه من نیستم که صورت ماه دارم ماه آن مریم است که سر بردامنت گذارده ... تماشایش کن که عمر میگذرد .

.

در شوق آنهمه جذبه و عشق غرق بودم ... دلم میخواست تا آخرین روز جهان بر آن پرچهر بهشتی نگاه کنم

کم کم زبانش باز شده میگفت امروز رفته بودم لاله زار که به بینم چیزی از مد و قشنگی آمده است یا نه مبادا در کار طنازی و دلفریبی از همقدهایم کم داشته باشم از میان اینهمه جمعیتی که با چشم حساب یکدیگر را نگاه میدارند و بانظر از هم دزدی میکنند بزحمت رد میشدم ژینگولوهای لاله زاری بدنیاالم افتاده با داهای بینمکشان بمن اظهار عشق میکردند دوره گردها باصرار و سماجت میخواستند اجناسشان را بمن و سایر رهگذرها بفروشنند. بیارچه فروشها و دستفروشها بخیاها و مدسازها همه سرزدم جنس تازه ای پیدا نکردم ... از آنچه تا دیروز دلد زانانم را خوش کرده بود دیگر خسته شده بودم عقب رنگ نو و شکل تازه ای پرسه میزدم ... اما چیزی پیدا نکردم .. ظهر شد باز هم از تازگی خبری نبود ...

نزدیکهای شاه آباد چند تا پرتغال فروش نشسته بودند جعبه هایشان را پهلوی هم چیده با استقبال مشتری تا وسط پیاده رو میآمدند .

دو نفر جوان پهلوی پرتغالی ایستاده بایکدیگر گفتگو میکردند تا پرتغالی بر ایم پرتغال جدا میگرد خوا و ناخواه بحرهای آنها گوش میدادم

اولی میگفت دلم میخواست دختره هم مرادوست داشته باشد و حرفهایم را گوش کند دومی جواب میداد که مگر هنوز دوستت ندارد باز اولی میگفت چرا دوستم دارد اگر دوستم نداشت که سرانغم نمیآمد و اینقدر دلم را بخودش مشغول نمیکرد و اینقدر باهم راز و نیاز نمیکردیم اما عیب کارش اینست که گوش بحرفم نمیدهد اذیتم میکند. دائم باید بگویم از پای تلفن منزل بلند شواز اینکه بی جهت نمره بگیری و با مردم شوخی کنی چه فایده ای میبری چرا اینقدر ندیده و نشناخته با مردم سر بسرمیگذاری؟ يك دفعه میشناسند و آن وقت بد میشود. اما گوش نمیدهد کارش این شده که روزی دوسه ساعت پای تلفن به نشیند و بخانه مردم تلفن کند اگر مردی پای تلفن بود با او شوخی میکند که آقا من شمارا دوست دارم عاشق شما هستم از فراغ شما شبها پابرهنه میخوابم و هزار جلفی و سبکی دیگر و اگر خانمی پای تلفن باشد اصرار دارد که بفهمد آن بیچاره دختر است یا شوهر دارد اگر دختر است برایش خواستگاری بسازد و عاشقی بتراشد و دل دختره را به هول و ولا بیندازد اگر زن است از دست شوهرش نگرانش میکند که من باشوهرت آشنایم و مرا دوست دارد دست از سرم نمی کشد تا جائیکه خانم فحش و ناسزائی به او نثار کند مثل اینکه درد روحش درمان شده ساکت میشود و از این شیطنت و شوخی بیمزه نشاء و سر دماغ میگردد. بخدا از دست این دختره خسته شدم نمیدانم چه کنم از یکطرف دوستش دارم حاضرم جانم را جلوی پایش بگذارم از طرف دیگر از دست این حرکت و خیلی حرکات دیگرش در عذابم.

دارم دیوانه میشوم رفیقش میگفت مگر مدرسه نمیرود؟ گفتم نه درسش تمام شده در خانه است... برای شوهر کردن در جامیزند و استاذخانه داری میدهد... باز رفیقش میگفت پس برو و معطلش نکن از دواج کن وقتی زنت شد دیگر از این کارها نمیکند.

پر تعالیٰ پر تعالیا را توی پاکت گذارده و بدستم داده بود پشت سر آن دو تا آقا ایستاده منتظر اتو بوس شمیران بودم آنها هم به شمیران می آمدند دلم باین خوش بود که بقیه داستان شان را توی اتو بوس میشنوم

خوشبختانه همینطور هم شد و در صندلی جلوی آنها جا گرفتم ... جوانك دائم گله میکرد و میگفت نمیدانم این اسباب تمدن و وسایل مادی امروز چرا اینقدر که کار مردم را راحت و زندگی شان را راحت تر کرده اینقدر مزاحمت و ناراحتی هم دارد رفیقش گفت آخر گل بی خار وجود ندارد و گل تمدن امروزی هم خارهایی دارد .

عیب تجدد و فرنگی مآبی ما اینست که از مظاهر تمدن ام-روزی آنچه بد و مذموم است یاد گرفته و آنچه خوب و پسندیده است دور انداخته ایم مثلاً اگر دخترها و پسرها همان طوری که در مدرسه به تحصیل علم میپردازند تربیت هم میشدند امروز جامعه ما افراد تحصیل کرده تربیت شده ای داشت، متأسفانه در این کشور تعلیم هست و تربیت نیست تمام این معایب از نبودن تربیت ناشی است .

مریم باز هم صحبت میکرد که ماه ناز کنان خود را به گوشه آسمان رساند ، و مثل دختر کی . مست که طاقت ایستادن نداشته باشد همان گوشه به زمین نشست ، صورتش کوچک و کوچکتر میشد سکوت و تاریکی و شب تهدید دمان میکرد که باید از هم جدا شوید دوست داشتم درد دل آن دو جوان را از زبان شیرین مریم بشنوم اما نشد ناگزیر با مریم همراه افتادیم و بیان بقیه داستان را به بعد موکول کردیم

جناب رئیس و گلی

با دلم يك بدو می‌کردم که اگر تو نبودی و خواهشهای تو نبود تا بحال بكمك عقل سرکش و بی‌عاطفهام بهمه‌جا رسیده بودم و مثلاً وزیر یا وکیل شده از پشت شیشه اتو می‌یام بدوستانی که در پیاده‌رو حیات پیاده پرسه میزنند فخر می‌فروختم... اگر هوسهای تو نبود و اینقدر مهر و عاطفه نثار قدمم این و آن نمی‌کردم مثل همهٔ موفقها به آنجائی که باید برسم میرسیدم اما تو... بله تو دل‌هرجائی نگذاشتی... و عمری است که مثل وزنه‌ای سربار جانم شده سنگین و افتاده‌ام ساخته‌ای... هر جا می‌روم تو همراه منی و هر چه را که می‌خواهم ببینم تو باید اول ببینی و هر چیزی را که بکار زندگی‌ام می‌خورد تو باید اول ببیندی... در کار انتخاب زنم مثل همه کارهایم تسلیم تو شدم... و همین تسلیم شدن است که مرا سالها از داشتن خانه و زندگی باز داشته و با وجود این همه دوست و رفیق در دنیا غریب و تنه‌ایم گذارده است... دلم می‌گفت تصدیق می‌کنم که رسوائی تو از شیدائی من است اما تقصیر من چیست که شیدا خلق شده و با شوریدگی به دنیا آمده‌ام... دلی که شوریده نباشد دل نیست... سنك است... و انگهی تو از اول باید فکر می‌کردی که دلت مال توست نه تو مال دلت... می‌خواستی چشم‌ت را باز کنی و از روشنائی عقل و آتش تدبیر كمك بگیری تا جلو تر بروی و گرم‌تر باشی... من به گوشه‌ای از جان تو ساخته بودم تقصیر خودت بود که مرا عزیز بار آوردی و عرصه را بر عقل بیچاره تنك کردی ولی این راهم بدان که کاری که دل صورت می‌دهد عقل

از انجام آن عاجز است... تو خیال میکنی آنهایی که به مردم فخر و موقعیت و مقام میفروشند از دست دلشان راحت اند؟ یا اگر راحتی دارند راحتی شان مثل راحتی آنهایی است که عمری را بغلامی دل گذرانده اند؟...

خیال میکنی که فلان تاجر بازاری با همه آزادی که بخلاق میکند تا کیسه طمع اش پر شود مثل تو از بوی گل و عطر نسیم کیف میبرد؟ یا مثل تو دنیا را بالذت تماشا میکند؟ ... نه... چون: دل چشم جان است.

اگر بکار دل پروری نمیبرد اختی چشم جانت کور شده بود..... دیگر دنیا را با این صفا و دوستان را با این همه وفا که میبینی نمیدیدی!... نمیدانی که اگر عقل دستت را گرفته از نردبان مقام بالا برده بود هر آنچه هولی داشتی و هر ساعت از ترس افتادن چه میکشیدی؟ اصلا خوشبختی به این نیست که بضرب تعریف و تعارف و بکمک عقل بی انصاف بردوش مردم بالا بروی و دنیا را کوتاه تر و کوچکتر به بینی.

اگر قدر نعمت دلت را میدانستی باز هم نازش میکردی و میفهمیدی که این حال و آانی که از برکت دل بدست آورده ای با پول و مقام بدست نمیآید....

.... دیدم مثل همیشه خرفهای دل قانعم کرد کم آرام شده مستی دل به دماغم میرسد سبک شده آسان تر راه میروم. از آن بار سنگین خواهش ها و توقعات عقل رهائی بسته جلد و چابک گردیده ام سرم را به هوای دل گرم کرده و میرفتم صدای دلم مثل آهنگ سه تاری که از پنجه استاد بریزد سست و نرم میگرد..... میدیدم به رهنمایی دل عمری است که از هر غیظ و تلافی به گذشت و التفات قناعت کرده از هر بغض و بدبینی به لطف و عنایت ساخته ام روحی و حالی دیگر پیدا کرده ام.... اعتراف نمودم که دل حالش با عقل خیلی فرق میکند.... نور دل همه جای جان را روشن میسازد. اما

جراغ عقل گرمی مزاحمی دارد میرفتم و بعود مشغول بودم ناگهان دلم صدازد سر بردار و تماشا کن

او بود ... بازهم طناز و پرادا راه میرفت اما عجله داشت و قدمها را تندتند برمیداشت . او بود بله اوئی که سه سال از جوانی ام را با چشمان فتانش تباه کرده و بخاک جفا کشیده بود . او خـودش بود . دامن قهوه‌ای رنگی پوشیده و کتی برنك سایه روشن بردوش انداخته بود از لای جمعیت که رد میشد مثل جواهری بود که در خاکستر اجتماع لول میخورد گلی بود که در جهنم جامعه شاد و خندان در حرکت باشد ...

از کنار دستفروشهای خیابان رد شده بسوی عمارت بلند یکی از وزارت خانه‌ها پیش میرفت گوهرشناسی میخواست تا قدر او را بداند والا آن دستفروش بیچاره و یا آن دوره گرد محتاج چه میفهمید که آیت خدا از جلویش رد شده و نشانه بهشت در پیشانی این موجود قشنگ آشکار است .

کت کوتاه شیکش روی آن تن و بدن سیمین از شادی میرقصید . دامن قهوه‌ای رنگ خانم اندام بلورینش را از چشم بد حفظ میکرد ... گاهی باد رهگذر دامن را این و رو آن ور میکشید تا گـوشه‌ای از بهشت شفاف بدنش دیده شود و دل را بهر جا که میخواست بکشانند همراهش مثل مریدی بدنبال مراد میدویدم و از این دویدن ... کیف و لذت میبردم .

گردنش را که به راست و چپ میبرد ناخندائی داشت ... مثل بچه های پدر مرده میدویدم و از گنجی و بیچارگی خودم را به مردم زده رد می‌شدم تا به او برسم . رسیدم و دهانم بسته شد .

آن همه همت و قدرتی که به زور عشق در خود فراهم کرده و قصد تحویلش

را داشتم به یکجا از میان رفت دیدم تااو هست من نیستم و قدرتی ندارم...
 باچشم التماس و الحاح کردم فهمید... اما به روی خود نیاورده از پله‌های
 وزارتخانه (۲) بالا رفته سراغ اطاق رئیس را میگرفت.

بهر مستخدمی که بر می‌خورد لبان فتنه انگیزش را روی هم میرقصاند
 و میرسید که اطاق جناب رئیس کجاست؛ عطر دل انگیزی که زده بود
 مثل غلام حلقه بگوشی بدنبالش میدوید و ردپایش را معطر می‌ساخت تادل
 عاشق راه امید را گم نکند.

نمیدانم چه جاذبه‌ای در آن هیکل موزون نهفته شده بود که مرا بدنبال
 خود میکشید و بی اراده پاهایم را بجای پاهای او می‌گذاشت.... يك پله
 جلوتر از من بود. من و عطر خوش بویش هر دو باهم بدنبالش از پله‌ها
 بالا میرفتیم...

بطبقه سوم عمارت که رسید پشت اطاق رئیس مکشی کرد. خوشبختانه
 جناب رئیس را میشناختم.. توی دست و پای خانم دویدم که شما را بخدا
 بمن افتخار بدهید که حضور جناب رئیس معرفیتان کنم هر امری باشد به
 جان قبول خواهد کرد.. خندید که لازم بسفارش نیست.. چون میدانست
 که سفارش خوشگلها را خدا کرده بتوصیه مثل منی احتیاج ندارند. آدمم
 که اوقات تلخی کنم و برگردم دلم مثل بچه‌ها گفت اگر تو بروی من نمی‌آیم
 و بالا و پیش رئیس می‌روم شکایت را اول پیش خدا و بعد پیش جناب رئیس
 میکنم البته بلطف خدا و باختم رئیس کارش درست میشود.. آنوقت مال
 او میشوم و تو بدلت میمانی.. از بی دلی ترسیدم و نمیدانم چه شد که باخانم
 باهم وارد اطاق رئیس شدیم

رئیس مرا میشناخت توضیح کرد و بخانم هم دستی داده باچشمهای

دریا

اداری و کنجکاویش نگاهمان کرد. گویا میخواست بگوید هنوز گزارشی از این عشق بمن نرسیده البته برسد اقدام میکنم! عجله نکنید.

چند لحظه ساکت نشستم آنوقت جناب رئیس با خنده مؤدبانه و مصنوعی اش گفت خانم چه خوب کردید که بایکی از بهترین دوستان عزیزم تشریف آوردید.

البته سفارششان مؤثر است مخصوصاً که میدانم ایشان جز بخوبی کاری ندارند خانم با اشاره چشمش به من میگفت ببخشید که رئیس عقلش نمیرسد خیال میکند جمال زیبای منم پرونده های بی روح اداری است که با قلم و سوسا و خط نسناسش بتواند روی آن اظهار عقیده کند... من از تعریف بالاترم...

مرا با اینهمه طنازی و شیدائی باید توصیف کرد نه تعریف..

بعد از چند کلمه گفت و شنود معلوم شد که خانم از رنج زندگی بگنج استخدام (!) پناه برده میخواهد با سمت دفتر دار یا ماشین نویس وارد خدمت شود.

البته جناب رئیس آن طبع اشکال تراش و مغرض را با آن تجربه های ممتدی که در طول سالها استخدام برای آزار مردم بدست آورده بود همه را بصفای صورت خانم بخشید و بدون آنکه کلمه ای هم از کتاب قطور مشکلات اداری به عرض خانم برساند گفت که از فردا بیایید و شروع بکار کنید.

خودم تمام اقدامات لازم را معمول خواهم داشت و بخاطر زلف یار مقررات تروخشك اداری را بیک باره زیر پای خواهم گذارد.

از حسادت داشتم میترکیدم که چرا خدا این همه نعمت را بخوشگلهای

عطا کرده و کارشان را باین سہلی و سادگی ساخته است این جناب رئیسکہ با خرواری شیرینی مثقالی از اخمش را نمیشود خورد بین بہ کل وجود خانم چہ باغ خاطری پیدا کردہ و چہ خندہای سردادہ ؟

قلم در دست رئیس میلرزید و حکم خانم را بازبان سیاه خود بر کاغذ سفید نقش میکرد .

آتش گرفته بودم کہ چہ مردان صاحب تجربہ و درستی را میشناسم کہ ماہما در پشت اطاق ہمین جناب رئیس منتظر سر نوشت آیندہ خود هستند و بہ اعجاز قلم حضرت رئیس محتاج اند اما این حور بہشتی بآسانی در دل او جای گرفته و بی زحمت مہار عقلش را بدست آورده است .

تنہا دلخوشی ام این بود کہ البتہ خانم ہمہٴ مکرمت و مہرمتہای رئیس را از یمن قدم و برکت خوشگلی خویش ندانستہ مہر ام در این توفیق شریک و سہیم میداند...

بفرمودہ جناب رئیس قرار شد از فردا مرتب و اول وقت بہ ادارہ بیاید و تا آخرین دقیقہ در پشت میز نش کار کند . با احدی حرف نزنند و سرش توی کارہای ادارہ باشد .. منافع دولت را بر مطامع ارباب رجوع ترجیح دہد ... ہر چہ رئیس میگوید از وحی منزل بالاتر بدانند و ہر چہ رئیس میخواہد از آرزویش گرانہتر تشخیص دہد .. مطیع محض باشد .

ابداً و بدون اجازہ بہر خصی نرود و ہزار شرط و بہانہ ادارہ دیگر را طوعاً و کرہاً بہ گردن بگیرد تا جناب رئیس در آیندہ نسبت باو کماتہای ادارہ لازم بکند !!!

اما وقتی خانم زبان بسخن گشود و از گوہرہای ذیقیمتی کہ بہ اسم کلام از دہانش بیرون میآمد در پیش چشم حضرت رئیس ریخت آب از لب و لوجہ پیر مرد را افتادہ نرم شد و گفت اینہارا کہ گفتیم وظیفہٴ ہر مأموری

است ولی چون پیدا است که شما موجود شریفی هستید بهمین اکتفا میکنم که هر کاری میخواهید بکنید و هر وقت دلتان میخواهد بساداره بیامید، هر چه میخواهید بکنید و بخودم بگوئید رازمان باهم باشد... البته برای اینکه من هم ناراحت نشوم مقطع و کوتاه اضافه کرد که چون ایشان سفارش کرده اند وظیفه ارادتمندی بنده موجب این همه گذشت و اغماض است.

از اطاق رئیس بیرون آمدم می ترسیدم این فرشته بهشتی بال پیدا کند و ناگهان پرواز نماید...

با دو دستم در عالم خیال گرفته بودم می گفتم نرو. تند نرو. بایست بگذار سیر تماشايت کنم... میگفت دل تو که سیری سرش نمیشود... وسط راه به خانمی برخورد و مدتی با او صحبت کرد. که اتفاقاً وقت اداری تمام شده و جناب رئیس هم از اطاقشان بیرون آمدند.

مستخدمین تعظیم و سلام غرائبی میکردند جناب رئیس با اخمی که مخصوص وجود مبارکشان (!) بود ترحمأ جواب سلام آنها راداده قیافه های پریده و لب های تورفته کارمندان مفلوک را و راند از میفرمودند...

مثل فرمانده فاتحی به این اسیران استخدام نظر میکرد و با اشاره چشم میگفت که سرنوشت شما بعد از خدا بدست من سپرده شده اگر يك روز بامادر بچه ها اختلاف پیدا کرده و از عهد زخم زبانش بر نیایم با منتظر خدمت کردن چندین نفر از شما هادق دلم رادرمیآورم و البته اگر حالـم خوب باشد از توجه مخصوصم که نه به درد دنیايتان میخورد و نه آخرتان را روشن میکند برخوردار خواهید شد. بالین که عرق و ترباك پایه حیاتم را سست کرده در آزار و خود فروشی و در غرض ورزی و ایجاد زحمت هنوز مثل کوهی پا بر جا و استوارم... از هر کس که خوشم بیاید ترقی اش میدهم و

ازهر کس که به چشمم بد جلوه کند انتقام خواهم کشید .

همینطور که باد به گلو انداخته راه میرفت و ریاست می فروخت بما رسید پرسید عجب هنوز اینجا تشریف دارید ؟ بفرمائید شما را با ما بشین خودم میرسانم ... خانم به اکراه قبول کرد تا بدرب اداره آمدیم مـا بشین آقای رئیس را شوفر برده و هنوز نیاورده بود .

جناب رئیس سخت عصبانی شده قیافه مضحکی بهم زده بود عینکش از بالای دماغ لیز خورده تا نوک دماغ پیش روی کرده بود رگهای گردنش مثل بند کارتن های پوسیده لرزان و پیچیده شده بود . هیکل مقوائی لاغرش توی کت و شلوار خاکستری رنگش غل می خورد .

با همه این احوال اتومبیل حضرت رئیس نیامد و خانم هم بناگزیر منتظر بودن مامانش را بهانه کرده و از ما خدا حافظی نمود ...

بعد از چند لحظه ناچار با رئیس براه افتادیم و پیاده از لای جمعیت انبوهی که در آن وقت روز از سوراخ های ادارات بیرون می آمدند حرکت می کردیم .

رئیس گفت رفیق معلوم می شود خانم باشما هم زیاد سابقه ای ندارد ؟

گفتم نه ... ولی سالهاست که دورا دورا او را می شناسم طنزهایش مرا کشته ترا بخدا کمک کن ... قیافه اش را در هم کرد که چه توقع عجیبی داری؟! من هزار جور مسئولیت را قبول کنم واسم بدنامی برای خودم درست کنم که جناب عالی دلتان برای خانم ...؟! غم عشق در دلم به جوش آمده و از چشمم بصورت اشک پائین میریخت ... صورتم را برگرداندم که جناب رئیس نه بیند و از راز دلم تا این درجه مطلع نگردد . خیال کرد قهر کرده ام صدایش را درشت کرده گفت چرا می رنجی؟ هنوز که خبری نیست او فعلا مرعی

است آزاد و من و تو عقابی هستیم که در قفس خواهش و عشق محبوسیم .
 اگر مردی برو به چنگش بیار من هم کمک میکنم .. رو برو راهم نگاه کن
 بد نیست به بین باچه جوان برومند و خوشگلی مشغول سلام و علیک شد ؛
 هردو بی اراده قدمها را تندتر برداشتیم که برسیم و به بینیم این حور
 بهشتی با آن جوان بلند قامت و خوش لباس چه میگوید ... تارسیدیم آنها
 براه افتاده بودند .

پسر می پرسید گلی جون چه کار کردی ؟ گلی جواب میداد جهانگیر
 نگفتم اگر تونیای بهتر است امروز رفتیم و باریس ملاقات کردم بیچاره پیر
 مرد بدی نبود دلم برایش میسوزد لابد زنش از آن اکبیری های پر افاده
 است که ساعتی صد دفعه با شوهرش دعوا میکند و قدر موقع و مقام مردیکه
 را نمیداند . دگمه جلیقه اش افتاده بود خاک بسرزنش کنند که عرضه تر و
 خشک کردن شوهرش را ندارد . رئیس مرا که دیده بود دست و پاچه شده
 حرفهای بامزه ای میزد .

میگفت رازمان پیش هم باشد ...

جوانك خنده کنان میگفت لابد تو هم قبول کردی ؟ گلی جواب میداد
 چه کنم ؟ خواستم خرش کنم کارم بگذرد مگر او عمری با تظاهر و خدعه
 دیگران را خرنکرده و سواری نمی کند ؟ این موجود بیچاره ای که از اداره
 کردن خانه و زندگی خود عاجز است چطور سر نوشت اداره ای از مملکت
 را بدست گرفته و تظاهر به مدیریت میکند ؟ حالا که با ظاهر سازی و حقه
 بازی هر کس بارش را به مقصد میرساند من هم باید با چشم و ابرو و ژست
 و ادایم دل جناب رئیس را آب کنم و شبها تا صبح بیدارش بگذارم تا چشمش
 چهارتا شود و عاشق و ارکارم را انجام دهد

رئیس از حدت عصبانیت تنه اش را به تنه ام میزد و من هم از زور کلافه گی خودم را به او میمالیدم و مثل آدمهای مست تعادل مان را به زور بی تعادلی همدیگر حفظ میکردیم .

گلی و جهانگیر می گفتند و می خندیدند و از ریخت مضحك رئیس و وساطت مسخره من صحبت میکردند .

جهانگیر می پرسید حالا گلی از رئیس بدت آمده بجای خود . راستی از آن یاروئی که میگوئی سه سالست دنبالت می افتد و قسربون صدقه ات میرود از او هم بدت آمده ؟

راستش را بگو ... گلی از شك جهانگیر حظ کرده بود لبخند زنسان میگفت خوب البته سه سال زحمت و ریاضت بی اجر که نباید باشد ولی .

تا کسی رسید و سوار شدند بقیه حرفهایشان را نفهمیدم .

جناب رئیس بمن نگاه میکرد و من بصورت جناب رئیس تماشا میکردم بدون حرف و فقط بانگاه باو میگفتم که تو هم باید سه سال صبر کنی تا بی اجر نباشی ... انشاء الله تا سه سال دیگر باز نشسته نخواهی شد و درست ریاست باقی خواهی بود رئیس زهر خندی کرده میگفت توبه کعبه مقصود نزدیکتری دیگر حق نداری فکر کنی که از فراغش میسوزم و دارم آتش میگیرم چون امید بوصول داری . شاعر هم که میگوید :

ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراغ یار نیست
گر امید وصل باشد اینقدر دشوار نیست

ناله کنان جواب رئیس را دادم که :

مشکل آن باشد که بینی یار را با دیگران

ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

رئیس ناگهان ایستاد و مدادش را از جیب در آورده کاغذی بدست

گرفت که ترا بخدا یکبار دیگر بخوان خواندم .
 مشکل آن باشد که بینی بار را با دیگران
 ای که گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
 یادداشت کرد و چیزی زیر آن اضافه نموده در جیب گذاشت .
 لابد در ذیل کاغذ نوشته بود : «..دفتر ، سابقه را پیوست کنید تا
 رسیدگی شود

بیچه

خانمی از جفای شوهرش که ۱۷ سال با او سر بر يك بالش گذارده و شريك زندگي اش بوده ميناليد و اشك ميریخت . میگفت چه زحمتهای که در خانه اش کشیدم و چه رنجهای که بخاطرش تحمل کردم در دوش رابجان میخريدم تا جاناش در امان باشد در این هفده سال چنان تر و خشکش میکردم که آب در دلش تکان نخورد .

میخواستم شوهرم همیشه تروتازه باشد اما بجبران اینهمه وفایه بدیهای که نکرد . خانه اش را آباد کردم ولی او خانه دلم را خراب نمود . اکنون حس میکنم که در این دنیا تنها هستم چون دیگر پس از ۱۷ سال نمیشود از نو خانه ای بنا کرد و نهال عشقی در آن کاشته بآب محبت برومندش ساخت .

پرسیدم راستی باشوهرتان متار که کرده اید؟ او که مرد خوبی است چه خوب لباس میپوشد و چه قشنگ و تمیز از خانه بیرون میآید چقدر خون گرم و مجلس آراسته . نه، نه، حیف است کار بدی کردید .

اشك در چشمهایش حلقه زد و گفت اینها همه را از من داشت . در روشنایی وجود من میچرخید . حالا دیگر آنطورها نیست روز بروز بدتر میشود . البته وقتی چراغ خانه اش را بدست خود خاموش کرد سزایش در تاریکی نشستن و بدرو دیوار خوردن است . فراموش کرده که اینهمه

آرایش که مردان در زندگی خود دارند از پیرایشی است که زنان به زندگی ایشان میدهند.

کنجکاو تر شدم و پرسیدم خانم ممکن است بفرمائید چرا شما که مثل خسرو شیرین بودید و زندگی شیرینی داشتید یکمرتبه کاسه محبت را شکسته و شهزندی را بر زمین جدائی ریختید؟ راستی چرا زندگی بآن قشمنگی را بهم زدید؟ مگر بچه نداشتید؟

گفت عیب زندگیمان همین بود که بچه نداشتیم چون اگر بچه داشتیم هر دو مان به بچه‌ها میپرداختیم و دست از سر هم میکشیدیم فرصت دیدن روی کمتر بود برای هم عزیزتر میماندیم.

خدا برای همین به زن و شوهر بچه میدهد که بعد از شیرینی ماه عسل و سرگرمی سال اول بشیرینی بچه مشغول باشند. بیهوش بکارخانه خدا دست بزنند سزایش مثل من است.

لبهایم را تکان تکان میدادم و می‌گفتم کارخانه خدا؟ فهمیدو گفت آقا مقصودم بچه درست کردن است بیهوش دست بکارخانه خدا زدم و نگذاشتم بچه دار شوم.

شوهرم خیلی علاقه بی‌بچه داشت چند دفعه هم بچه دار شدم ولی خانم های دوره پوکر منع کردند که چه زود می‌خواهی بچه دار شوی؟ از ریختن و هیکل میافتی رفتم و با کمک طیب آدم کشی بچه‌ام را نیامده کشتم. همیشه باین فکر بودم که آبتن شدن و زائیدن هم کلم را از دم میاندازد... خودم از زندگی افتادم.

گفتم خانم فکر نمیکنید که سقط جنین که مثل پوکر ورقص بین خانمها مد شده یکی از هزاران عیب تمدن امروزی است؟ اگر زنهای ما مثل

قدیمها البته مقصودم فناتیکها نیست مقصودم زنهای قدیمی فهمیده است فکر میکردند و بخدا توجه داشتند خوشبخت تر بودند؟ فکر نمیکنید که خداشناسی مانع از خوشی و خرمی نیست؟ فکر نمیکنید وقتی زن خدا را پرستید خداهم او را سرپرستی میکند؟

....سرش را میان دو دست گرفت و گفت بشرطیکه مردهایمان هم بخدا

توجه داشته باشند.

فر خنده

هر چه التماس کردم که گرفتارم و نمیتوانم در آن مجلس انس حاضر شوم قبول نکرد گفت اگر بیائی نه تنها من میرنجم بلکه خانمها هم خواهند رنجید و البته میدانی که رنجش جنس لطیف آنهم از ما مردان امری نیست که به این سادگی قابل جبران و تلافی باشد باید بیائی و بقدم خود مثلاً مجلس ما را منور کنی ! یانه بیائی و از تماشای آنهمه صورت‌های زیبا و قامت‌های رعنا لذت ببری ..

باید بیائی و به بینی که خانمها بخاطر تماشای ما مردان چگونه با یکدیگر مسابقه گذارده بزر و زیور خود افزوده اند.

باید بیائی و به بینی که صاحبخانه با چه ذوق و سلیقه‌ای مجلس را آراسته . غذاهای مطبوع فراهم کرده و میرزا با گل و گلدان زینت بخشیده است. از آن عطرهای خوش بوئی که مشام جانرا معطر میکند از میان زلفهای خانمها بیرون آمده دماغ خسته ات راتازه خواهید کرد. هر چه خوشگلی و ذوق بخواهی در آن مجلس فراهم است مخصوصاً می دانم که فرخنده زنی با صفاست . عرضه خانه داری و تدبیر منزلش زیاد است میداند که چگونه از حاضرین پذیرائی کند و اشتیهای آنها را بیدار نماید... از گلهای قشنگی که در سالن پذیرائی اش دسته دسته خواهد گذارد و از شربت خوش طعمی که قبل از غذا بشما خواهد داد و از خنده ملکوتی اش که بمحض ورود شما نثار نگاهتان خواهد کرد و خلاصه از آنهمه سلیقه‌ای که بکار خواهد برد بشما خوش خواهد گذشت

اینقدر از صفای روی صاحبخانه و وفای ندیده مهمانها بیان کرد که راضی شدم کارهایم را یکجا زمین گذاشته بدوق تماشای آنهمه صورت بخانه فرخنده بروم.

فردای آنروز راه خانه فرخنده را پیش گرفته بعشق زیارت گلرخان شوخ چشم قدمها را بلند بلند برمیداشتم. نزدیکهای ظهر بود که جلوی خانه اش رسیدم دیدم چندتن از آن سیم برانی که آفت جان و غارتگر دلدن دور هم جمع شده دور از غم دنیا گل میگویند و گل میشوند. هر جمله ای که بیان میکردند بدنهایش قهقهه خنده ای را سرمیدادند. البته حرف زنها برای این با خنده دنبال میشود که از منطق دور و از عقل و حساب گریزان است. با هم بحث گنجشکی میکردند از این شاخه بآن شاخه میپرسیدند. حرفهایشان از مدلباس و آرایش موی سر شروع شده برنگ گردن لبها و ربودن دلها می رسید.....

مست نشاط و خوشی بودند اما فرخنده بینوا باقیافه ای گرفته و رنگی پریده در کنار آنهمه زیبایی و صفامات و متحیر بدنیا نگاه میکرد. چون سالی بیش از مریك شوهر جوانش نمیگذشت میگفتند که شوهرش از فرط استعمال شراب اختلال حواس پیدا کرده و در حالت مستی انتحار نموده است.

پهلوی فرخنده زنی بلند قامت و خوش لباس ایستاده و بر در خانه تکیه کرده بود. چشمان درشت میشی رنگش از دور با دل عاشق حرف میزد. لبان گلگون رنگش کنار در خانه که ایستاده بود به ملکی شباهت داشت که بنگهبانی بهشت مشغول باشد. گاهی سر را بداخل خانه زیبای فرخنده کرده و گاهی گردن سفید و کشیده اش را بطرف خیابان میکشاند. مثل اینکه نگران و منتظر کسی بود.

در چند قدمی اش ایستادم و مثل مرد گنهکاری که بر پل صراط لرزان

و بلا تکلیف مانده باشد پایم میلرزید و نگاهش میکردم میترسیدم آن لبان فتنه انگیز برهم خورد و از میان آنها این جمله بگوشم برسد که جای تو در بهشت نیست به بهشتی که فرخنده درست کرده راه نداری... اما برعکس خانم خنده ملیحی تحویلیم داد و گفت چرا نمیفرمائید؟ گفتم به تماشای شما اکتفا میکنم چون تماشای شما غم دنیا را از خاطر میبرد بهشت در چشمهایتان هویداست خندید که آقا من که تماشا نمیکنم گفتم چه فرمایشی میفرمائید اگر درد نیا تماشا می باشد تماشا می روی شماست. چشمانش را حرکت مخصوصی داده گفت شما مردها چه تعارفهای بلدید...

ناگهان رفیقم از پشت سر رسیده فریادش بلند شد که یار تو که قرار نبود بیایی چه شد که ترك توبه کردی و باز بمجلس عزیزان آمدی؟ وحالا که آمدی چرا دم در ایستاده ای...

گفتم محمود حسادت نکن بگذار با خانم صحبت کنم. خنده کنان گفت بگو بگذار خانم را تماشا کنم گفتم اینطور باشد و باز به تماشا پرداختم... دیدم لبانش از برك گل خوش رنگتر و دندانهای سفیدش از صدف روشن ترند. جوانی و نشاط از سرور ویش میریزد. محمود آرامم نمیگذارد و میگفت زود باش برویم بیشتر از این حق تماشا نداری دل بیچاره ات آب خواهد شد. باصرار محمود خانم هم راه افتاد و مانند ملك راهنما جلویمان حرکت میکرد تا وارد خانه شدیم باغچه کوچکی بود اما ذوق و سلیقه بزرگی در تزیین آن بکار رفته بود. شبنم صبحگاهی مانند قطرات اشگی که بصورت اطفال یتیم مانده باشد به برك گلها جاداشت.

سروها قامتی آراسته و کشیده داشتند شمشادهای سرسبز و مرتب به عشاقی شبیه بودند که عمری از فراق خسته و بر سر راه معشوق نشسته باشند... بسالن خانه وارد شدیم.

زن و مرد زیادی با یکدیگر میرقصیدند. فرخنده موهایش را دسته کرده و بر پشت سر بسته بود تا قرص صورتش مانند ماه آسمان دیده شود. گردن سفید و کشیده اش رنگ مات و پریده ای داشت حجب و عفت از چشمهایش میریخت. از همه مهمانها با روی باز پذیرائی میکرد اما اندازه نکه میداشت و بیش از حد معمول نمیخندید. با هر يك از مهمانها نوعی سخن میگفت. همه را راضی میکرد و در آن میانه هزاران عاشق دلخسته را تا چشمه مطلوب برده و تشنه بر میگرداند. چشمش که به من افتاد گفت بعد از سالها دوستی حیف از شماست که دوری کنید و به کلبه محقر ماسری نزنید. گیرم که آن یار نازنین (!) شما را آزرده باشد ... و بعد کیلاسی از آب برتقال بدستم داد و گفت میل کنید رفع گرفتگی گلویتان بشود و بعد هم به آن خانمی که دامن قرمز رنگ دارد و الساعه در میان بازوان آن مرد بلند قامت میرقصد گیر کرده نگاهی بفرمائید ...

آتش گرفتم و گیج شدم.. گفتم فرخنده خانم شما میدانید که من جنساً عاشق و شوریده هستم. دلم با این همه دل و قلبی که در مردها سراغ دارم و فرق بسیار دارد. این خانم جلوی خانه که ایستاده بود چنان حرف میزد آهسته و معصوم که قلبم را یکجا کنده و میان انگشتان قشنگش نگه داشته بود. حرفها میزد که خیال میکردم که تازه به مکتب عشق آمده و در درس اول گیر است. از ناشیگری و بی دست و پائی اش خط کرده بودم. بفکر افتادم که دل را با دودست تقدیمش کنم و حلقه ارادتش را بگوش بگیرم اما الآن میبینم که مانند کهنه کارهای همه جادیده میان دست و بال آن جوان میرقصد و از زیر چشم مرا نگاه کرده از سوختنم کیف میبرد.

..... چه بی انصاف و سناک دل و چه کم عاطفه و سنگین قلب است ... با

همه این احوال دلم را ربوده اگر نرقصد راضیترم

فرخنده ماتش برده بود و به حرفهایم گوش میداد
محمود خنده کنان میگفت حالا سخت نگیر نهار سرد میشود مگر
نمیبینی که مستخدم میگوید غذا حاضر است .

با جمع حاضرین به نهارخوری رفتیم و پس از صرف غذا با معده های
پر بار و سنگین به اطاق پذیرائی برگشتیم. هر کس روی مبل ایستاده صرف
چای و قهوه مشغول شد فرخنده رو برویم نشسته و با چشمان نافذ و گیرایش
گلپایه های قالی را تماشا میکرد . آن خانم قد بلندی که آتش به جانم زده بود
در کنار همان جوان بلند قامت که با او میرقصید نشسته عاشقانه و پنهانی
راز و نیاز میگرداند .

پیرمردیکه گویا پدر شوهر فرخنده بود غمگین و کسل بادانه های
زرد رنگ تسبیحش بازی کرده و آه میکشید.....

برایم اسباب کمال تعجب بود که در مهمانی بزرگان و جائیکه همه
گونه اسباب و وسائل زندگی فراهم است نباید غم راه داشته باشد و دلتنگی
وجود پیدا کند .

گفتم مثل اینکه آقا کسالتی دارید چون گرفته و خسته بنظری
رسید لبان آویزانش در زیر آن سیلپهای بلند خاکستری رنگ بلرزه در آمد
و چشمان کم نور گودش را برویم دوخته سرفه کنان گفت :
بله آقای عزیز دردی دارم. که علاج ندارد...

آنا فکر کردم که بیچاره پیرمرد عاشق شده و سرپیری معرکه گیری
کرده بیشتر تعجب کردم که موریانه عشق به خانه پوسیده دل این پیر مرد
چکاره دارد عشق مرض جوانی است ... با پیرها نباید کاری داشته باشد و باز هم
فکر میکردم که پیرمرد بدنبال سکوت کوتاهی گفت عرض کردم دردی
دارم که قابل علاج نیست .. انشاء الله شما و امثال شما دچار چنان دردی نشوید.

خداهیچیک از بندگانش را مثل من بیچاره و سرگردان نکند . گفتم نکند عاشق شده باشید قمر مز شد که مرا از دریچه چشم خودتان نگاه نکنید عاشقی از من گذشته گفتم خوب عاقلی که بجایمانده با داشتن عقل دیگر غصه معنی ندارد . خنده تلخی کرد که بد اقبالی که بیاید عقل هم عاجز میشود . خدا به بنده اش اول اقبال خوب بدهد و بعد هر کاری میخواهد بکند دلش خواست عقل بدهد و دلش نخواست ندهد اصل، داشتن سرنوشت خوب و اقبال بلند است .

گفتم نه آقا اشتباه میفرمائید سرنوشت ما بدست خودماست . اعمال و رفتار ما برای خودما سرنوشت درست میکند او گفت نه و من گفتم آری کار یک و بدومان بالا گرفت تا اینکه پیرمرد گفت بقصه من گوش بدهید . جوان بودم و جویای نام برای بدست آوردن مال و مقام بهردری میزدم و بهر کاری تن در میدادم شبها نمیخوابیدم و روزها در تلاش معاش به هزاران جا میرفتم . آنی و ساعتی از دوندگی خودداری نمیکردم تا پس از چهل سال مرارت و زحمت موفق به تحصیل چندین میلیون ثروت شده همه چیز تهیه کردم از بهترین قالیچه ها و قشنگ ترین مبله اظریف ترین بساط زندگی و عالیترین وسایل برخوردار شدم هر چه خواستم تدارک شد حتی زن گرفتم و صاحب اولاد شدم آرزویی برایم باقی نبود جز آنکه پسرانم را زن بدهم و عروسی آنها را با چشم خویش دیده و مخصوصاً به بینم آنها با داشتن اینهمه وسیله و اسباب چگونه بمیدان زندگی وارد میشوند و در بحر اجتماع بشناگری مشغول میگرددند فرخنده عروس عزیز من شد و از پسرم دو فرزند آورد اما آن پسر بکه بر بالش ناز و هتکای بی نیازی تکیه داشت بر اثر معاشرین نادانیت به استعمال الکحل معتاد شده شبها مست و لایعقل بخانه

میآمد آنچه از نصیحت و دلالت و راهنمایی و هدایت بود کردم بخرش
 نرفت تا سرانجام در حال مستی انتحار کرد وزن و دو بچه اش را بدون سر
 پرست گذاشت پسردوم بدنبال قمار و عیاشی افتاده بود هفته بهفته بخانه
 نمیآمد و هر وقت که باو نصیحتی میکردم مرا بقتل تهدید کرده و از خانه
 بیرون میرفت.

آنها که صاحب زن و فرزند هستند بهتر از هر کس میدانند که
 گنجی بالاتر از نعمت وجود اولاد نیست و اما رنج من از یکجبهت رنجی
 است که در فقدان آن پسر میکشم و ازجبهت دیگر مصیبتی است که از دیدن
 این یکی تحمل میکنم، مردم معمولاً از دست غمهای اجتماع بخانه پناه
 میبرند. خانه جایی است که ما را از غم زندگی حفظ میکند. بخانه که میآئیم
 غم را پشت دیوار آن جا گذاشته با دیدن روی زن و فرزند روح تازه‌ئی
 پیدا میکنیم اما وای از وقتی که بابارغم بخانه برسیم و در آنجا با غمی
 بزرگتر یعنی مشاهده فرزند نااهل رو برو شویم.. عاجز و بیچاره می شویم چون
 فرزند ناخلف سرطانی است که موجب خفقان روح میشود

موزیک آهسته آهنگی حزن انگیز مینواخت آن یار قرمز پوشی که
 آتش به جانم زده و دل مرا میان انگشتان بلند سفیدش میچرخاند با چشمان
 میشی درشتش روبه پیرمرد کرده گفت ببخشید آقا فرم مودید که در ظرف
 چهل سال توانستید چندین میلیون تومان ثروت تهیه کنید بله آقا؛

پیرمرد گفت بلی عرض کردم بادست خالی ولی باهمتی عالی توانستم
 چندین میلیون ثروت تهیه کنم. خانم شوخ چشم گفت:

ببخشید معلوم می شود تهیه میلیونها تومان ثروت آسانتر از تربیت
 صحیح يك فرزند است؟! اگر بجای تهیه آنهمه پول تربیت فرزندانتان
 میرداختید به خوشبختی نهائی نزدیکتر نبودید؟

اشك در چشمان پیر مرد جمع شده و با سرسرخان خانم را تصدیق
 کرد . مهمانها هریك روی مبلی چرت زده جزمین و چشمان پیر مرد
 كه نسل او دیدگان ور پریده آن خانم چشمی باز نبود .
 گویا مهمانها بخواب رفته بودند تا در عالم رؤیا خوشبختی را بدست
 آورند ..

نامه‌محرمانه‌يك كارمند!

«این نامه درسبذ بر میز یکی از وزیران پیدا شده...»

چناب آقای وزیر

مرا به بخشید که فرط تأثر و خستگی روحی و ادارم کرده است که برای اولین بار در زندگی اداری پا را از حدود نزاکت فراتر بگذارم و سرحد مقررات را ندیده انگاشته گستاخانه بتقدیم این عریضه مبادرت روزم! ...

البته این عریضه نیست، عرضحالی است که زبان حال قاطبه مستخدمین بیکس یا بیکسانیکه بکار استخدام مشغولند میباشد...

میدانم که مثبت ترین نتیجه تقدیم این نامه یا چنین نامه‌هایی بیچارگی نویسنده آنست! چون شما با آن قلم وزارت که در دست دارید قادرید هر پسر لوس درس نخوانده‌ای را که از عزیز کرده باشد بدون طی مراحل به مقامات عالیه برسانید و وسیله ترضیه خاطر اولیایش را که ولی قهری اجتماعی شما نیز محسوب‌اند فراهم آورید. و باز با همان قلم قادر ترید که مرا و امثال مرا از اوج آرزوها پائین کشیده منتظر خدمت یا معلقمان نمایید.

زیاده‌م تقصیر شما نیست.

خستگی بار توقع بزرگان را با شکستن دل کوچک‌ها و بیچاره‌ها باید رفع کرد!

اگر ما فحش خورهای جامعه و باربرهای اجتماع نباشیم شما دلالهای سیاست و واسطه‌های صدارت قادر باینهمه تحمیلی که به شما میشود نیستید!

بنا به همین مقدمات من انتظار ندارم که از این نامه نتیجه مثبتی که که شفیع گرفتاریهایم شود یا سر نوشت تاریک زندگی ام را تغییر دهد بدست آورم . حد اعلاى محبتی که خواهید فرمود این نامه را ندیده گرفته در میان سبد زیر میزتان جا خواهید داد!...

از طرف دیگر تصدیق میکنم که عرایض منطقی و مستدل مردی بیچاره ای مثل من که حقش را ظلم اجتماع از کفش ربوده و سهمش را غارتگران جامعه به یغما برده اند بگوش مردی که بنام وزیر مست وزارت و مد هوش صدارت است نخواهد رسید. شما در این روزها که آلت مقام شده اید و پیش خودتان مقام را آلت اجرای مقاصد خویش میدانید بیشتر به مستی شبیه اید که از مستی جز بد مستی و از بد مستی جز بدبختی بهره ای نخواهد برد....

من حرفهایم را باید در موقعی به شما بزنم که مستی مقام از سر تان پریده و پیاده شده با هم راه میرویم . باید وقتی عرایض را به سمع شما برسانم که خمار افتادن و کسالت نداشتن مقام چشم و گوش تان را باز کرده باشد . بله باید موقعی دردم را به شما بگویم که شما هم لاقول دردی داشته باشید ! ولی چه کنم اینها همه تقصیر زن من است که شبانه روز به اسم مونس و رفیق زندگی مزاحم شده و سرزنش میکند.

راستی اسم زنم آمد. موجود خود خواه عجیبی است! خودش را از خانم شما خانه دارتر و از همیشره مبارک بهتر میداند ، از مادر تان جوانتر و از عمه تان فهمیده تر میپندارد . شوهرش را از شما لایق تر و برادرش را از برادر جنابعالی با سوادتر می شمارد . از آرزوهایش نمیگوید چون . نیمی از آنها را که تا کنون فهمیده ام به عظمت البرز و بلندی الوند است دائم بر طبیعت

ایراد میکرد که چرا يك جو شانس در بساط زندگی مان نیست و الا هم خودش حرمت الدوله شده بود و هم من حرمت الملك والبته با اینهمه حرمتی (!) که دورمان را میگرفت به همه جا رسیده و صدها مثل شما بنده و ارتعظیممان میکردند .

خلاصه کلام آنکه این زنم است که مرا تحریص به نوشتن این نامه کرده و تشجیع به ملاقات با آنجناب نموده است.... از من به پذیرید که عوالم روحی ام طوری است که هرگز از ملاقات شما و امثال شما خشنود نشده و نمیشوم.... زیارت روی پررنگ و ریای جنابعالی باری از خاطر من برنمیدارد بلکه سرباری بر آنچه غم زندگی بردلم گذاشته نیز خواهد گذارد.... اما چه کنم که بعد از گرفتاری زنده بودن گرفتار زنم....

چندماه قبل اولین کسی که خبر احضارم را از طرف شما داد زنم بود . لابد به خاطر دارید که وقتی وارد اطاقستان شدم سرتان را با سنگینی مخصوصی از روی کاغذها برداشته ، چشمها را از پشت آن عینک سفید رنگ بی مزه ای که به چشم زده بودید خمار نموده و راندازم کردید. من در آن لحظه بخوبی حس کردم که از ظاهر خسته من بدتان آمده و مرا به چیزی نگرفته اید ، مثل معشوقی که از عاشق بی پول بدش آمده باشد یا تاجری که به جای مشتری چاق و چله باگدای بیچاره ای رو برو شده باشد لبهایتان را جمع کرده و دوباره سر را بطرف کاغذهای روی میز خم کردید . از لجاج بازی و عصبانیت بجای بالا کشیدن نفس خرناس میکردید و بجای نوشتن کلمات خطهای خرچنگ مانند ترسیم مینمودید.... در همان لحظات بارها تصمیم به مراجعت گرفتم اما قیافه لجوج و جاهلانه زنم جلویم پیدا شده و بادندان های سفید و برنده اش تهدیدم میکرد که سماجت کن . بمان ، جازدن و

عقب رفتن کار زنهاست مرد باش و جلو برو ..

آقای وزیر... قبول کنید که جلو آمدن بطرف شما برای من از پیشروی سربازی که در میدان جنگ باید به جلوی گلوله دشمن برود مشکل تر بود. ولی گویا شما مت زن و بچه نکشیده اید که بدانید زخم زبان آنها از گلوله سرب کشنده تر است ... ناگزیر در مقابل قیافه سرد و ناراضی شما نشستیم . دقیقه ها خودتان را با کاغذهای روی میز مشغول کردید . نمیدانم ذیل آنهمه کاغذ چه ها نوشتید ؟ و آیا در میان آن نوشته ها که مسلماً موجبات زحمت بسیاری از مردم را فراهم کرده آیا جمله رحمتی هم مرقوم داشته اید یا نه؟! چون در تمام مدتی که کاغذ ها را میخواندید و در زیر آنها او امری صادر میکردید هر گز اخمتان باز نشده و رویتان گشوده نگشت . حدس منم از اینکه نوشته هایتان بر پایه غضب و عصبانیت بوده از همین جا بود چون مشکل است که با قیافه گرفته به کسی محبت کرد یا به عکس با خنده و خوشروئی کسی را مورد غضب قرار داد . کراحت ملاقات من گویا موجب زحمت و بدبختی عده دیگری که تصادفاً کاغذهایشان آن روز زیر دستتان بود شده ! نمیدانم آیا با کفاره گناهایی که بدین ترتیب و بطور غیر مستقیم مرتکب شده ام بدهم یا نه سعی کنم که کفاره آن گناهان را با مشاهده قیافه اخموی شریف صالح کنم

وقتی به بیان احوال پرداختم از چشمهایتان میخواندم که ابداً به گفته هایم گوش نمیدهید ، چشمتان بر من است و دلتان در هزار جای دیگر . فرصت خوبی پیدا کرده بودید که به بهانه گوش دادن به عرض حال بیچاره ای لا اقل چند دقیقه خیالتان را از کارتان کنار کشیده به زدوبندهایی که برای ابقای در پست وزارت باید بکنید معطوف داشتید . راستی که ما بیچاره ها

چه خوب و بی دردسر بهانه زنده بودن و زندگی کردن شما بزرگان هستیم. من از چشمهای بی حقیقت شما به خوبی میخواندم که حرفهای تلخ و کسل کننده مرا نشنیده گرفته و ابداً به آنچه از سوز درون و ساز دل مجنونم بیرون میآید توجه ندارید

هر چه از درستی و فعالیت و انصاف و انسانیت به عقلم رسید بگوشتان رساندم و بر آن مرده متحرك و بی احساساتی که بنام وزیر بر مسند وزارت تکیه زده دیمدم ابداً اثری نکرد. مثل اینکه صدای ما بیچاره ها را فقط بیچاره ها می شنوند. به شمامی گفتم که در این بازار حراج و در این دستگاه بهم ریخته مرا هم در یابید. شما که هر اصطلاحی را بجای اصلاح بکار برده مجموعه اصطلاحتان را بنام اصلاحات به خورد مردم میدید چه ضرر دارد که مرا هم مشمول عواطف خود کرده بنام اصلاح (!) شغل مناسب تری به من اعطا فرمائید. لبخند شیطنت آمیزی زدید و گفتید که فهمیدم میخوانید شمارا هم رئیس کنم؟ بسیار خوب. و بعد وعده فردا را دادید ... فردا پس فردا و هفته های بعد مرتباً پیش شما آمدم اما از آنمه قول و قرار خبر و اثری نبود. هر بار سرتان را مثل گنجك هائی که تازه در بهار پر در آورده باشند تند و تند تکان دادید و حرفهای نیم جویده ای را انسنجیده تکرار نمودید و بفردا مو کولم کردید. اینقدر در راه اداره آمد و رفت کردم که کفشهایم پاره شده انگشتان پایم از سوراخ آنها سر بیرون آورده بشما نفرین میکردند.

زنم هر روز از فرط عصبانیت داد میزد و بر زمین و آسمان نفرین میفرستاد. میگفت مرك بر چنین زندگی ترجیح دارد. برو و از شغل دولت استعفا بده ماندن در این دستگاهی که طی مدارج آن جز از راه خدعه و نیرنگ مقدور نیست چه فایده ای دارد. محیطی که بهره برداری از آن قیمت از دست دادن

اخلاقیات و از میان بردن معنویات انسان تمام شود محیط فاسدی است . اما جناب آقای وزیر زنم نمیداند که ما مستخدمین دولت از مبتلایان به تریاک بیچاره ترواز معتادین بالکل سست تر و مهمل تریم . ما اگر همت شنا- گری در دریای اجتماع را داشتیم که بروزی گنجشکی دولت اکتفا نکرده در این محیط پهناوریکه هر کور عاجز قادر بسیر کردن شکمش میباشد نان خود را بدست میآوردیم ...

فردای آنروز برای آخرین بار تصمیم گرفتم که بسراغ شما بیایم و حسابم را یکجا باشما . باشمای بی انصاف تصفیه کنم وقتی وارد اطاقتان شدم شمادر پشت سنگری ازدو دهای غلیظ سیگار پنهان شده بامردی که نیمی از ریشش را تراشیده و نیمی دیگر را مانند یادگار مردی بچانه اش باقی گذارده بود بمذاکره مشغول بودید جمعی روی مبله اجا گرفته و چند نفری از رؤسای زیر دستتان در کنار میز ایستاده بودند .

بحث در تعین آقای «دکتر مهندس» فلان بریاست فلان اداره بود آن مرد نیمه ریشو سماجت میکرد که حتماً همین امروز باید حکمش صادر شود والا موجب رنجش مخالفین دولت شده کار خود شما هم خراب خواهد شد و باز هم میگفت که اگر بدانید عمویش چه خدمتها بشما کرده و باچه تردستی ؛ شمارا در این صندلی نگه داشته حاضرید که حتی معاونت خودتان را هم باین آقای دکتر مهندس بدهید شما مثل بره ای میکه جلوش یکدسته علف و کارد تیز نگه داشته باشند نگران کارد و امیدوار به علف چشمایتان را اینطرف و آنطرف میبردید ، مثل اینکه نمیخواستید در حضور آن جمع که بآنها افاده میفر و ختید اینطور ذلیل و کوچک شمرده شوید ، هر چه صدايتانرا یواژ تر میکردید آن ریشو حنجره اش را باز تر مینمود . کار ریاست

«دکتر مهندس» رامیخواست! از بیاناتش جز تهدید و تطمیع چیزی استنباط نمیشد. شما از خجالتان دائم سیکار میکشیدید و نمیگذاشتید که قیافه خجلت زده تان بطور روشن بچشم حاضرین بیاید جناب آقای وزیر. شما مرد بیچاره ای هستید چون با تمام آنقدرتی که بظاهر برای خود فراهم کرده اید حکم شیر را دارید که در قفس خواهش دیگران محبوس باشد.

شما آقای وزیر مرد بیچاره ای هستید چون همانموقع که گرفتار مرد ریشو و تیر نگاههای حاضرین بودید یکی از روسای زیر دستتان پرونده ای را آورده میگفت قربان اگر امروز امضا فرمائید دیر میشود. چیز مهمی نیست عجله بفرمائید..

شما فهمیده و نفهمیده آنرا امضا کردید رئیس که پرونده را برای امضا آورده بود زیر لب بر فیش گفت که بالاخره امضا را گرفتم.. دیگر پدرش هم قادر نیست مرا عوض کند.

همان آن با رئیس اداره از اطاقتان بیرون آمدم و در راه و سلام غلیظی باو کرده گفتم کارتان دارم با قیافه خیلی خشک گفت چه کار دارید؟ از یأس خنده تلخی کردم و مثل اینکه کسی این حرف را در دهانم گذارده باشد گفتم که من مخبر روزنامه «آه ملت» خواستم با شما مصاحبه کنم. خودش را عقب کشیده نیمه تعظیمی کرد که به بخشید بجای نیاوردم شرمنده هستم... بفرمائید.

با هم به اطاقش رفتیم و بهر زبانی بود فهمیدم که چه موضوع مهمی را به زیان مملکت و به نفع عده معدودی به امضای شما رسانده است.. دلم از خوشحالی غنج میزد. فردای آنروز با لباس عاریه به ملاقات شما آمدم و به عنوان مخبر روزنامه «آه ملت» با شما مصاحبه کردم و از همان

حرفهائی که از قماش گفته‌های مرد ریشو بود به شما گفتم چون هنوز نرم نشده بودید ناگزیر شمه‌ای از خبط‌های شما را از بدو وزارت تلو بجا بیان کرده امضای آن کاغذ کذائی را با آب و تابی که دلتان را از نگرانی بی‌تاب کرده بود بیان کردم دیدم رنگتان پرید سیکار پشت سیکار میکشیدید دستهایتان میلرزید و قیافه‌تان مثل همان روزی شده بود که باریشو حرف میزدید احساس کردم که موقع گرفتن امضاست تصادفاً خودتان گفتید که جناب عالی از این حرفها گذشته چه خواهشی دارید؟ اجازه بدهید کار خودتان را انجام دهم. بی‌اعتنا اسم خودم را بنام همشیره زاده یادآوری کرده خواستم که بعنوان مدیر کل حکمش را صادر فرمائید قبول کردید و حکم را صادر کرده بدستم دادید که مثلاً به همشیره زاده (!) برسانم و خودم هم درقبال این خدمت همیشه حفظ‌الغیب شما را کرده در محافل سیاسی (!) مراقب حفظ مقام و موقعیت شما باشم.

و به این ترتیب مدیر کل شدم و اینك چند ماهی است که در اطاقی بهتر از اطاق سابقم نشسته به كمك دروغ پردازی دروغهای شما را راست جلوه میدهم. اما حقیقت را بخواهید نمیدانستم که مدیر کل بودن برای کسی که عمری را با صداقت زندگی کرده و از مجرای حقیقت دور نشده کار مشکلی است. من در این چند ماه در زیر بار خواهشها خسته شده و از فشار گران دروغها و ریاهاائی که تحویل مردم داده‌ام کوفته و پژمرده گشته‌ام. دیگر آن صفا و روشنی که سابقاً درخودم سراغ داشتم نمی‌بینم از آن عوالم پاك روحی و هیجانات شیرین ملکوتی که مردم صادق و صمیمی دارند درخودم ذره‌ای پیدا نمی‌کنم. می‌بینم که هر روز بیچاره‌تر و هر ساعت گرفتارتر با همه ریامی کنم، به همه دروغ می‌گویم... از این همه بدی حالم بهم می‌خورد. دایم دیوانه می‌شوم و استش را بخواهید استعداد این همه بد

بودن و بدشدن را ندارم ...

آقای وزیر : من از شما معذرت می‌خواهم که از بیراهه به خانه فکر شما وارد شدم و شما را وادار به صدور حکم مدیر کلی ام کردم . چون دیدم از راه راست نتیجه نمی‌گیرم به‌چنین نیرنگی دست زدم اما امروز بخوبی احساس می‌کنم که موفقیت از راه کج برای ما مردمی که بآبراستی پرورش یافته و از نان صداقت و درستی ارتزاق کرده‌ایم از هر سمی مهلك تراست . خواهمش می‌کنم مرا به بخشید و این عرض حال و اعتراف را در ردیف اوراق اداری قرار نداده موجبات آزار بیشتر مرا فراهم نکنید ، من بموجب این نامه از مدیر کلی استعفا می‌دهم و از شما طلب عفو دارم و تمنا می‌کنم مرا در همان شغل اولی باقی گذارید که از نان خوردن نیفتم چون من بیچاره ام آیا بنظر تان بیچارگی بالاتر از این میشود که در محیط فاسد بتوان فاسد بود ؟!

.....

يك خواهش دیگر هم دارم و آن اینست که من شرح مدیر کل شدنم را لااقل به شما که وزیر من هستید نوشتم . نمیدانم شما هم شرح وزیر شدن خودتان را به مقام بالاتری خواهید نوشت ؟!

تماشا...

حتما برای شما اتفاق افتاده که بیجهت غم بخورید و بی دلیل به چیزی که نمیدانید چیست فکر کنید و دستی دستی خون به جگر خودتان نمائید و لابد برای شما هم این حال روحی پیش آمده که گاهی با همه موقیعت‌ها و شاد کامیهای روزانه بازغروب که به‌خانه می‌روید غمگین باشید و بارخاطر را سربار زندگی‌تان کنید و حتما قبول دارید که حالی بی حساب دزباطن من و شما هست که وقت بیوقت سر به سرمان میگذارد و دیوانه‌مان میکند .

. . . . لابد برای شما اتفاق افتاده که معشوق قهر کرده شیطان ناگهان يك روز دست از ناز و عشوه بشوید و سرزده اذدر در آید و بی اداتسلیم شود این شیرینی اگر در عمر آدمی چند بار تکرار نشود به عمری یکبار پیش خواهد آمد سالکی است که بر صورت عمر مینشید در حقیقت عمر ك است .

عصر یکی از روزهای جمعه بود دلم از تنهایی و غصه میخواست بترکد هر چه باین دوست آن رفیق تلفن کردم کسی در خانه اش نبود دیدم عصر جمعه و تنهایی بدبلائی شده بهر قیمتی است باید خاطر رامشغول کرده و از دست دیو خیال فرار نمود به تاتر رفتم اول شب بود جمعیت عجیب و غریبی مثل آتش در هم جوش میخوردند و بهم فشار میاوردند تنه میزدند و متلك میگفتند تابا ك م بازو و نیش زبان راهی پیدا کنند و بلیطی بخرند البته برای خرید بلیط راضی نبودم توی جمعیت برآم و مثل همه تنه بخورم نمیدانم چه شد

که یکمرتبه خودم را لای یکمشت زن و مرد دیدم باعجله بلیطی خریدم و از شرنوبت آزاد شده بداخل تماشاخانه رفتم.

پهلویم زن و شوهر جوانی دوراز غوغای مردم و توجه مزاحم دل داده و دل گرفته بودند.

دیدم در اوج عشق اند جوان با سر و گردن مردانه اش بطرف دختر خم شده سخنان بهشتی اش را گوش میداد. دختر هر چه ناز در چننه داشت یکجا و یکدست تحویل پسر میداد و نمیکذاشت جز به حرفهای او به جانی توجه کند. . . . از عشق آن دو گرمی شیرینی احساس میشد. . . . دلم به تک و دو افتاد و احساس کردم میان آن عاشق و معشوق جا گرفته هر گوشم صدائی میشنود با گوش راست سخنان عاشق را میشنیدم و با گوش چپ دل-فریبی معشوق را حس میکنم عاشق از غم عشق شکوه ها میکرد و بهانه های دلش را یکی یکی به معشوق شرح میداد میگفت تو نمیدانی در این سفر بمن چه گذشت و چه روز و شبی داشتم ظاهرا تنها بودم اما تو هر ساعت و هر لحظه پیهویم بودی دختر میگفت فقط پهلویت بودم؟ جوان میخندید که اشتباه کردم پهلویم نبود تو ی دلم بودی. . . . آنوقت نگاهی رد و بدل میکردند و با همان نگاه هر دو مست میشدند.

جوان دنبال صحبتش را گرفته میگفت از درد عشق و غم دوری ذله شده بودم شبها توی تخت خواب می افتادم با ماه در دل میکردم مثل اینکه تو توی ماه نشسته ای ساعتها بان طبق نقره فام خیره میشدم درست تو توی ماه بودی بله تو آنجا بودی چشمهایت را بخوبی میدیدم حرکات و سرو گردنت را بخوبی درك میکردم بله تو با آن چشمهای جادو گر جذابیت تو ی ماه بودی نگاهم میکردی چشمکم میزدی و لبخند و وفا تحویل میدادی زلفهای سیاهت در قرص سفید ماه هویدا بود همین زلفهای سیاهی که الان بر شانها ت ناز

میفرشد آن شبها در ماه غوغا راه انداخته بودند ... اما از سفر که آمدم مثل اینکه عوض شده‌ای مهر گذشته‌ات کجاست بیا وفا کن آخر این جفا چه مزه‌ای برای شما زنها دارد؟ مگر شما زنها غذای عشق را بی چاشنی جفا نمیتوانید بخورید؟ چه میشود که شما فرشته‌ها با این همه صفا ارزنی هم وفا داشته باشید؟

براستی که ما مردها با قوه تخیل و توهم و به حدت استعدادمان این حوران بهشتی را که خدا از آنها روگردانده و بزمین سرازیرشان ساخته چه خوب می‌پرستیم و بزرگ می‌کنیم از زلف و عارض و قد و قامتشان چه تعریف‌ها می‌کنیم و چه تمجیدها مینمائیم شما ببینید ما مردها این موجوداتی را که در کار زندگی هزار بار از ما بیچاره‌ترند چگونه می‌ستائیم چه نوع بزرگشان می‌کنیم؟ تا جائیکه عاقلی مان را از دست داده با استقبال عاشقی می‌رویم. عاشق می‌شویم ناله می‌کنیم و اشک و فغان و غم را یکی پس از دیگری واسطه مبحث معشوق قرار میدهیم اما معشوق وقتی کاملاً خاطر جمع شد که عاشقیم و نگرانی‌اش از اینکه مبادا از عاشقی کامل سرموئی کم داشته باشیم رفع گردید چه اداها که در نمی‌آورد.

معشوق وقتی عاشق را در قفس عشق حبس کرد و در باغ سرنوشت بدرخت قسمت آویزانش ساخت مثل جادوگرها خیالش راحت میشود و آنوقت از پشت قفس نیش‌هایی است که بجای نوش بجان عاشق بیچاره فرو میکند و در مقابل آنهمه خوبی که عاشق کرده بازخم زبان و اخم چهره و تیرنگاه بدی مینماید در مقابل آنهمه تعریف‌های عاشق سرکوفت و بددهنی تحویلش میدهد.

آری معشوق وقتی عاشق را تسلیم و به آخرین پله آرزویش رسید

دل زده میشود از عاشقی که در غم او بقرار است رم میکنند ... معشوق باید عمری ویلان باشد خدا این مرض را درعاشق گذارده او را ویلان کرده وقتی به ویلانی و سرگردانی خود خاتمه داده و به دام معشوق افتاد تازه اول ناز معشوق است از عاشق بدش میآید .

نمیدانم چرا باز فلسفه بافتم و شمارا از دنبال کردن قصه‌ای که از غصه دل داشتن است باز داشتم بخدا تقصیر من نیست این هم از شوری وجود زن یا شور بختی من است که زن حتی در کارنوشتن هم دست از دلم بر نمیدارد ... مثل اینکه همه جا سحر وجود زن همراه من است ...



زن جوان توی صندلی راحت لژ جا گرفته و بسمت چپ لمیده بود ... مثل اینکه قلبش را به دسته صندلی تکیه میداد تا زیر بار محبت‌های مرد له نشود پیدا بود که مرد بیچاره عاشقی وارسته است که میخواهد با کمک کردن کشیده و لباس مرتب بی حالی دل را پنهان کرده و آرزو را در قلب خود جا به جا نماید . عاشق است و از دست رفته خاصه که تازه از سفر رسیده و دوری معشوق غم عشق و شهید وصال را دو چندان گیرا تر کرده است .

بزبان دل‌قربان صدقه‌ای بود که به معشوق نرود و آنی نبود که جانش را بنده وار تسلیم او نکند اما مگر معشوق سنگدل میفهمید که جان سوختن یعنی چه ؟ ..

عاشق میسوخت و معشوق لبخند مستانه میزد .

پسرك از دنیا به تماشای دلبر اکتفا کرده بود صورت جهان را در پیشانی دختر میدید . دائم آه می کشید و حرف میزد با اینکه حرفایش از

دل بیرون می آمد از هر کلمه اش هزار دل میریخت میگفت ای آرام جانم چرا آزارم میدهی چرا به حرفهایم گوش نمیکنی چرا هر چه میگویم سرت را این ورو آن ور میبری؟ چرا توجه بگریه های دلم نمی کنی؟ چرا چرا و چرا .. دختر مثل مستها باسر دور خود میچرخید از نشاء محبت کلافه شده بود باز پسر قربان و صدقه میرفت و میگفت آخر بگو ... آخر حرف بزن ... بگو ...

آنوقت دختر بصدا در آمد که آه ... یعنی دارم از سوختن تنو کیف میکنم چرا نمیگذاری؟ یعنی چرا باز هم نمیسوزی .. آتش گرفتم که خدای عشق چقدر ظالم بوده از این بدتر که نمیشود سوخت. جان مامردها میسوزد وزن از این سوختن فقط بتماشا میپردازد.

باز هم پسر میسوخت و قربان صدقه میرفت ... زن نبود که زوداز میدان در برود ... میسوخت و جانم را میسوزاند چیزی نمانده بود که فریاد بکشم اتفاقاً سرود شاهنشاهی را نواختند بی اراده ایستادیم ... آنآ فکر کردم که چرا این حرمت ملی در اول هر مجلس و محفلی جاداده اند و چرا آهنگی را که باید محلی داشته باشد بصورت خروس بی محل در آورده اند.

به فکر این فکر بودم که تمام شد و نشستیم ... دخترک بصدا در آمد که ای بی انصاف از غم دل خودت خبرداری ... چه بی انصافی.

آدم به پسر نگاه کنم ببینیم چه حالی دارد چشمم بدختر افتاد دیدم خنده پر معنائی کرد و از لای نگاه شوهرش بمن نگاه کرد که ... کجائی ... کجا هستی ... من را نگاه کن ... صنع خداست ... به یمن ... اگر

نه بینی خدا را ندیده ای .

بعد دختر خندید و از غم دل کاست - دست به زلفش برد و از فضولی موها کم کرد يك کمی در جای خودش لول خورد تا قلب عاشق را بیشتر لرزاند و باشد خلاصه خیلی کارها کرد تا بزبان آمد .

گفت تو فقط عاشقی و درد خودت را میفهمی بیا معشوق شو تا به يك لحظه عاشقی از سرت بپرد . بیا معشوق و معبود شو بین سحر عشق چطور بیحالت میکند و عقل را دست و پا بسته از دستت میگیرد . معشوق نشدی که بفهمی خدا اگر دست و پای عاشق را بسته در عوض دل معشوق را تا ابد شکسته است .

بیا و دل شکسته را مرمت کن محکم تر میشود دیگر دل نیست دل تراست باز دختر نرق میزد و میگفت شما مردها بوالهوس اید اما افتخار ما زنها همین بس که مهد عشقیم مردها فکرشان ایجاد عشق است ما غرو و مان در پروراندن عشق می باشد .

ایجاد کردن طبع و طبیعت است ولی پروراندن علم . به طبعی که خدا داده نباید بالید اما به پروراندن که محصول عمر و رنج ماست باید حرمت گذاشت .

دختر میگفت من از عذابی که زنها بمرده میدهند بی خبر نیستم ولی گویا جور پسر آدم بگوش شما نرسیده ؟

مگر مردها نمی فهمند که ما زنها گلیم و گل این حرفها سرش نمیشود . گل بهار میخواهد ما گلها از چهار فصل زندگی مرد بی خبریم ما گلیم و با بهار سرساز گاری داریم ما چه مر بوط است که حرارت جوانی مرد را بتکا پودار میکند و پائیز چهل سالگی برك و بار عواطفش را میریزد و به ریشه عقلش میافزاید و اصلا ما چه مر بوط است که در سرمای پیری مرد

پسر میگفت که خدایه جبران جوانی گم شده عقل بپر دمیدهد اما در
شما زنها به تلافی گم کردن جوانی جز ناله چه داده؟

صدای دخترک درشت شد که ما به جبران گم کردن جوانی مادر
میشویم و ناقوس بقا بدست ما کوفته میشود.

صدای مرد بی ادبی از پشت سر بلند شد که آهسته تر بکوب می
خواهیم صدای آرتیست ها را بشنویم اینجا که میدان اختلاط نیست.

هر دوسرخ شدند و سرخ شدن آنها بمن هم اثر کرد بی اراده از سالن
تأثیر خارج شدم در دل مبارزه عاشق و معشوق را مجسم کرده دلائلشان را
باهم مقایسه میکردم نمیدانستم این عشق لعنتی چیست و از جان فرزند آدم چه
میخواهد. اگر باشد بدر دش درد مندیم و اگر نباشد بداشتنش آرزو مند.

در این فکر بودم که پیرمردی خمیده با عصای کجش لنگان لنگان
از کنارم رد شده با آهنگ مثنوی این شعر را زمزمه میکرد
عاشقی گرزین سرو گرزان سراسر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است

خاطره

اوایل آن خیابان پر درخت پهنی که به راه بهشت شبیه تر است تا معبرها مردم گنهکار جهنمی، قدم میزدیم. از بیکاری و بلا تسکلیفی کلافه بودم، آرزوها در دماغم غوغائی راه انداخته و امیدها در دلم شوری برپا کرده بودند یاد آن شبی افتادم که مهتاب مردم دنیا را به مهمانی طبیعت دعوت کرده بود و مخصوصاً خاطراتی که از گفت و شنود آن عاشق و معشوق در دلم باقی مانده بود از یاد نمی بردم، آن زن چقدر دلفریب و شیرین صحبت می کرد. چه مژگان بلند دل شکنی داشت... چقدر با کهال و با حوصله بود.... خوب یادم است که گوشواره ای فیروزه رنگ بگوشه اش آویخته بود. می گفت حلقه عشقی است که بیاد عشاق بر گوش بسته ام. رنگش آبی است، چون عشق جز سر آب چیزی نیست باید حلقه محبت عشاق هم به رنگ آب باشد تا نشانه درست در آید.

در بین دوستانش از همه طنز تر و در بین دخترانش از همه دلفریب تر بود. خوب یادم آمد که آن شب با نامزدش زیاد خوش رفتاری نکرد و مثل اینکه دلش را آزرده... نامزدش جوان محجوب و مؤدبی بود، مانند سایه بدنبال زن جوانش اینطرف و آنطرف میرفت. دست بسته مطیع فرمانش بود، دیدم واقعاً حکومت بردل عاشق از رفتار معشوق پیدا است، اما امان از آن گفته گوی نامطلوبی که موجب رنجش آن دوازدهم شد چون نه

دیریا

عاشق از معشوق انتظار این بی‌محبتی را داشت و نه معشوق از عاشقش انتظار چنین بی‌مهری. مثل اینکه طوفانی در بهشت آمده باشد خاطر هر دو مشوش شد بهم نگاه‌های تندی کرده با چشم از هم گله نمودند، جگر عاشق میسوخت و شراره غضب از چشمان معشوق بیرون می‌آمد و بالاخره هم با هم قهر کردند. و باز هم یادم نمی‌رود که روزها و هفته‌ها با هم قهر بودند ... در آن روزها عاشق بیچاره پزمرده و پریشان در خیابان‌ها راه می‌رفت مثل اینکه هر مق‌زندگی‌اش را گرفته باشند دیگر روح و حالی نداشت.

... البته وقتی معشوق فراموشمان کند این‌طور هم می‌شویم، این ناراحتی بالاترین ناراحتی‌هاست ...

عاشق بدنبال چاره همه‌جا می‌رفت و بهمه کس مراجعه می‌نمود.
عاقبت بفکرش رسید که هیچ‌چیز از راستی و صفا بالاتر نیست ...
برایم تعریف کرد که شبی بخانه معشوق رفتم در راه هزاران دلیل و برهان برایش حاضر کردم اما به محض رسیدن به او مثل کسی که زبانش را بریده باشند لال و ساکت شدم. دقیقه‌ها جلوی هم نشستیم او با انگشت‌های سفید دستش بازی می‌کرد و من به تماشای صورت قشنگش مشغول بودم ... هر چه قدرت در وجودم بود جمع کردم و بر نوک زبان آوردم که چیزی بگویم ... اما دیدم قادر نیستم ... تا بالاخره اینقدر نگاهش کردم که اشکم سرا زیر شد و از گونه‌ام بروی دامنش افتاد. وقتی قطره اشکم را دید نگاه‌های با مهر و محبت بصورت من انداخت و گفت میدانستم که: «صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید ...» ناگهان زبانش باز شد و بدنبال کلامش گفتم اما: «خوبان در این معامله تقصیر میکنند» و بعد ساعتها با هم بودیم ولی برویم نخندید

و اجازه نداد دستش را در دستهایم بگیرم و بر آن سر انگشتان لطیف
 بوسه نیاز کنم. دائم میگفت چرا آمدی؟ ... تو که خودت قهر کردی، تو
 که آن شب خودت گذاشتی و رفتی و گفתי دیگر به تو کاری ندارم...
 گفتم بله من خودم قهر کردم اما:

من اگر توبه نمی کرده ام ای سروسهی - تو که خود توبه نکردی که به من می ندهی
 ... به برکت شیرینی شعر خنده ای بر لبانش نقش بست و شیرینی
 لبهایش دوباره نصیبم شد ...

لاله

صبح زود بود که کلفتمان دستهای سماور را بدو دست گرفته وارد
اطاق شد. هنوز سلام نکرده گفت آقا دو ذرع برف روزمین نشسته ام -
الحمد لله امروز هوا صاف صاف ...

از ذوق صافی هوا مثل بچه‌ها پریدم توی حیاط دیدم آفتاب دست و
رو شسته براقی لب‌بام آمده از ترس برفهای توی حیاط ذره ذره دامنش
را پائین می‌آورد. تابخودم جنبیدم و گردن بند تمدن را حلقه‌وار بگردن
انداخته آماده حرکت شدم آفتاب دامن طلایی‌اش را روی برفهای حیاط
ولو کرده بود. در خیابان شمالی و جنوبی شهر با طمأنینه راه میرفتم.
مثل خجالت زده‌ها سرم را پائین انداخته بودم روی برفهای سفید
یکنواخت چیزی که قابل تماشا باشد نبود اما دلم عقب بهانه می‌گشت چون
دو روز بود که درخانه محبوس مانده و کسی را ندیده بودم. دنبال آشنائی
می‌گشتم که برایش حکایتی از دل بگویم یا حکایت دلش را بشنوم، ناگهان
رد پای زنی جلویم نمودار شد. پاشنه کفش و اندازه پنجه حکایت از ظرافت
پائی داشت که بار طنازی صاحبش را يك عمر بدوش گرفته باشد.

بخوبی پیدا بود که چنین پای قشنگی متعلق به زنی قشنك و پر اداست.
هر قدر جلو تر میرفتم مثل کاشفین قطب شمال لغزان تر میشدم و آهسته‌تر
پیش‌روی می‌کردم مثل اینکه جادویی در جای پای آن خانم کرده باشند.
دیگر سرما اذیت نمی‌کرد. گرمی شوق سرما را بی‌اثر کرده بود. دلم

میخواست يك جاپاها را ورا نداز كنم شاید نشانی از لیلی ندیده بدست آورم. چند قدم دیگر باتانی ودلوایسی برداشتم دیدم جاپاها بهم نزدیکتر شدند و ناگهان مسیر آنها عوض شد مثل این که رونده به خیابان دست چپ پیچیده باشد .

... سر را از زمین برداشتم و به خیابان دست چپ نگاه کردم، زنی خوش اندام در چند قدمی ام میرفت مثل فرشته های آسمان بزمین ناز می فروخت وقدم برمیداشت لغزنده راه میرفت ولرزنده قدم برمیداشت . دیدم مثل اینکه شیشه عمر من است نگران شدم که مبادا با این همه ناز و کرشمه بر زمین افتدم میخواستم داد بز نم که مردم بیایند و به بینند که جانم می رود گاهگاهی سرش را با آسمان میکرد به بیند او خوشگل تر است یا خورشید مثل اینکه خنده خورشید اشك حسادت از چشمانش سرازیر میکرد. چون بلا فاصله پس از تماشای خورشید دستمال كوچك ظرفش را بچشم نزدیک میکرد. قد بلند . هیکل موزون . پاهای ظریف و يك خرمن طلا که بر سر داشت و يك عالم ادا که در حرکاتش بود دل را آب میکرد. گفتم باید تندتر بروم و این آرام جان را از نزدیک به بینم ...

نزدیکتر که شدم دیدم پالتویش پوست حیوان درنده ای بوده که از بدن جدا شده مظلوم وار بدوش این حور بهشتی آویزان است مثل اینکه دست تمدن پوست حیوان وحشی را کنده و با آن، معبد عشق را گرم کرده باشد . آن حیوان جنگلی وحشی با آن نعره های مهیج چنان بی روح و ساکت معلق در فضا بود و چنان قشنگی و پسندیدگی پیدا کرده بود که بی اراده آدمی را به تعظیم در برابر قدرت تمدن وادارمینمود .

خانم راه میرفت و بزمین ناز می فروخت انگار میکرد که این زمین هم

ما مردان بیچاره هستیم که باید لگدمال هوس آنها شده و این برف هم دل ماست که باید زیر پایشان له شود راه میرفت و با خود حرف میزد هر قدر قدمها را بلندتر برمیداشتم که باو برسم مثل اینکه مقصودم را فهمیده باشد او هم قدمهایش را بلندتر برمیداشت مانند بخت بلند از من فرار میکرد پیش خود گفتم به بین ندیده چه آزارم میدهد؟! ... اصلاً هنر زن در آزارش است . شاید حق دارد چون اگر آزار نمیکرد و يك پارچه شیرین بود که یکجا خورده میشد .

باز هم قدمها را بلند تر برداشتم تا باو نزدیک شدم اینقدر نزدیک شدم که صدای قلبم را شنید. سرش را بطرف دست چپ برگردانده رفته ای بود که با خدا قهر کرده و سرگردان روی زمین راه میرفت. قرص صورتش رقیب آفتاب بود، خرمن گیسوانش به بارطلائی شبیه بود که این بالای بهشتی بر سر گذارده با هر تارش دلی میخوید مثل اینکه به بازار عشق میرفت تا با عشوه و ناز هر چه دل پیدا میکند بخورد

دیدم چیزی که به يك نگاهش بیارزد ندارم سرم را پائین آوردم که هم سلام کرده باشم و هم جان براحتی از تنم بیرون بیاید ... آنوقت جان را بدهم و بگویم این ... يك نگاه ...

از خواص زنها یکی اینست که راضی نیستند هیچ عاشقی يك مرتبه و ناگهان فدای آنها بشود آنها به مرك تدریجی عاشق و زجر مستمر مرد بیشتر علاقه دارند بهمین جهت است که هر روز سوزنی بزرگ احساسات مرد فرو می کنند و جلز و ولزش را در می آورند و از شنیدن ناله ای که محرك آن خودشان هستند مثل شوپن که از شنیدن موسیقی اش خوشش می آمد حظمی کنند اکثر زنها از زندگی راحت و یکنواخت بهمین دلیل بدشان می آید

که مرد زجر نمی‌کشد و ناله نمی‌کند و از همه بالاتر اینکه با داشتن زندگی راحت دیگر امیدی بنگرانی تازه‌ای ندارند !

مردهای عاقل و زن نگه‌دار آن‌هایی هستند که این بره‌های "دل‌خور" را گاه بگاه دل‌خور کرده با بیم و امید عمری مشغولشان میدارند .

روح زن و هوای بهار و رنك طاوس شباهت زیادی بهم دارند . این موجود آسمانی که بزمین آمده می‌خواهد عمری را بر بال مرد سوار باشد و از آن بالا بفهمی و نفهمی چشمکی بر مرد دیگری بزند و پنجه‌ای به قلب موجود بیچاره دیگری نزدیک کند حاضر به پیاده شدن نیست اما از سواری یکنواخت هم خسته می‌شود . مردهای باهوش گاهی زن را از شانه راست به شانه چپ جا میدهند و گاهی او را به پیاده شدن تهدید میکنند ولی چون قلب زن مثل وهم و خیال است تا آخرین روز زندگی نیز قادر به تصرف آن نمیشوند . مردهای کوتاه فکر قوی که خیال میکنند قلب زن را تصرف کرده اند اشتباه می‌کنند چون قلب او را تصرف نکرده اند بلکه آتش را احتمالاً خاموش و یا خاکستر بوش ساخته‌اند زیرا طبیعت زن طوری است که مثل مرغ در حین دانه خوردن می‌خواهد گردش کند یا اینکه در حین گردش دانه نیز می‌خورد .

وقتی محبوس و مقید شد و از قید و حبسش زجر نکشید کیف نمی‌برد آزادی می‌خواهد... درش بندی زرو زن سر بر آرد!

از مطلب دور شدیم گفتم که سلام کرد و از شوق تماشا بدست و پا افتادم. تبسم معصومانه‌ای کرده گفت.... آقابه بخشید منزل فلانی .. میدانید کجاست ؟

ای وای... خانه دوست مرا می‌خواهد ؟ عجب سالهاست او را میشناسم او

مرد لایقی نیست که با چنین زنی بستگی و آشنائی ویا احیاناً راز و نیازی داشته باشد .

پرسیدم خانم از بستگان ایشان هستید ؟

گفت آقا سرما اذیتان نکرده ؟ بنده آدرس ایشان را میپرسم شما آدرس مرا جویا هستید ؟

خجل شدم و گفتم بخدا تقصیر ندارم دوروز بود در خانه محبوس بودم گرمای کرسی و سرمای ناگهانی خیابان دست بدست هم داده آن وسط کلافهام کرده اند شما هم ماشاالله باخوشگلیتان نمی گذارید... زود لبم را گاز گرفتم که بقیه اش را نگویم .

فرشته خندید و گفت آقای توی زمستان به این سردی حرف از دل و عشق و خوشگلی می زنید؟ چه زود بهار را آوردید !

گفتم جایی که صفا باشد بهار است . اصلاً بهار به صفایش است گفت خواهش میکنم منزل فالانی را به من نشان بدهید گفتم به چشم من منزل آن آقا را که از دوستان من هستند نشان میدهم بشرطی که شما مرا بشناسید . - نگفتم که نمیخواهم و همیشه بلکه مثل نقطه آرزو شفاف و درخشانده شده چشمهایش را بست و باز کرد و گفت چه مانعی دارد ؟ شما هم مرا خواهید شناخت .

يك حرارت مالایم وزنده کننده ای در بدنم پیدا شد. خودم را جمع و جور کرده بانهایت نزاکت از خانم خواهش کردم که همراه من بیاید. رفتیم بخانه آن دوستی که بخیال من با داشتن چنین آشنا یا دوستی باید از خوشبختترین مردم جهان باشد! رسیدیم . خوشبختانه یا بدبختانه نبود.

خانم نگاه مائی به مستخدم خانه کرد و باد فربیی مخصوصی در کیفش را باز کرده پاکنی سر به مهر بدست مستخدم داد و خواهش کرد بگذار

روی میز تحریر آقاوقتی آمدند ...

سپس گفت خوب ایشان که نبودند تاسرخیابان با جنابعالی هستم
بفرمائید خودتان را معرفی کنید راستی قبل از معرفی ممکن است
بفرمائید چه اصراری به آشنائی با من دارید و از این اصرار چه فایده‌ای
خواهید برد؟

گفتم خانم سؤال عجیبی فرمودید از آشنائی با گل چه فایده‌ای بهتر
از دیدن و بوئیدن میشود؟ گفت اگر نظر تان فقط بهمین باشد عیبی ندارد
البته اگر بخواهید فقط گل را به بینید و به بوئید اما اگر بوئیدن ببوسیدن
برسد گل لطیف پژمرده میشود. گفتم خانم نفس عاشق گرم است و گرما گل
را میپروrandما گل را می بینیم و می بوئیم و می پروریم البته در کار پروراندن
همه کاری هست .

سرخ شد که هنوز آشنا نشده بعضی حرفها را میزنید ...

گفتم چشم خانم قهر نکنید که اطاعت میکنم اما يك سؤال کوچولو
و آن اینست که شما وقتی به باغ میروید و گلها را تماشا میکنید به آن گلی
که بیشتر خوشتان آمده بیشتر نگاه میکنید و لابد وقتی اسمش را ندانید از
کسی که همراه شماست میپرسید چون اولین توقع از خوبها دانستن اسمشان
است اسم خوب نصف خوبی را همراه دارد خوبهای دنیا بوسیله اسمشان
معروف شده اند خوبی در دنیا برای این خوب است که خوب معروف شده ...
... از نهر آب پرید و گفت من که گل نیستم .

دیدم در ییچاره کردن استاد است به التماس افتادم که شما را بخدا
اسمتان را بفرمائید و برای راحتی خیالتان من خودم را اول معرفی میکنم
و معرفی کردم و باز تمنا کردم که نامش را بگوید

گفت... لاله...

توی صورتش خیره نگاه کردم حیا سرخش کرده بود گفت چرا ایستد در نگاهم میکنی؟ گفتم بخدا توی برفهای باین سفیدی لاله باین سرخی تماشا دارد

چند لحظه هر دو ساکت ماندیم و به راه ادامه دادیم که دوستم از دور پیدا شد هر سه باهم به خانه او برگشتیم دیدم رفیق بی ذوق من چنان به برکت وجود این فرشته خانه اش را مبدل به بهشت کرده که از در و دیوار آن ذوق و سلیقه میبارد .

به سالن پذیرائی کوچکی که مشرف به کوچه بود رفتیم . شعله آتش در بخاری و آتش تماشای زن در دلم هر دو زبانه می کشیدند . عقب بهانه می گشتم که صاحب خانه از اطاق خارج شود و من بدست و پای زن افتاده سجده اش کنم .

نمیدانم چه احساسات شورانگیز و دیوانه کننده ای در من پیدا شده بود که از هر ژست و حرکت این حور بهشتی به نوعی لذت میبردم و جزا و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی کردم . اصلاً در آن لحظات درد نیا بودم یا نبودم قابل گفتن نیست حالی داشتم که به زبان حال نمی آید . صاحبخانه سمج از اطاق که خارج نشد هیچ ، با انگشت بلندش شستی زنك را فشرده دختر کی سفید چهره با پیش بند تمیزش وارد اطاق شده سر را به تعظیم پائین آورد . بچه فرشته ای بود که از آسمان خدا به خدمتکاری آلهه جمال آمده باشد پرسید چه امری دارید ؟

« صاحب خانه گفت مهتاب » کمی از آن شراب قرمز توی آن سبوی بلورین بریز و با چندتا از آن جامهای مطلا اینجا بیار . امامتوجه باش که جامهای طلاکاری شده را یاوری می بینی که سه مهمان داریم آقا

سالهاست که بنده را سرافراز نفرموده اند ... راستی یادم رفت بگویم مواظب باش شرابها را روی فرش ورومیزی آن اطاق نریزی. سبوی بلورین را نیمه شراب کن که مست نشود و به جوش نیاید ...

از دستور و سلیقه دوستم حظ کردم و در دل آتشی غیر از آتش عشق احساس کردم... این.. آتش حسادت بود که اول جانم را بیدار کرده و بعد میسوزاند. سرزنشم میکرد که ای بیعرضه عمری را به نفهمی گذراندی و هر روز بدنبال خیالی رفتی. از آنچه در دنیا به زیبایی تعبیر میشود چیزی سرد نیاوردی. هی دویدی که صد تومان تو دست تومان بشود و هی بر سه زدی که خانه ات به باغ مبدل گردد ولی بفکر باغ خاطر نبودی. بین رفیقت با کمی وسیله چه زندگی با صفا و بارو حی دارد... بین برای این مرغهای بهشتی چه قفس قشنگی درست کرده؟ به بین و بسوز.

آتش گر قتم که چه بیعرضه بودم و لب بدن دان میگزیدم به آتش بخاری مات شده رشته خیال را بدر از امیکشیدم يك مرتبه صدای بهشتی بخودم آورد که آقا نخورده بیاد معشوقشان افتاده اید .

... دیدم خانم است که با دستهای بلوری سبوی کوچک بلورین را دولا کرده و برایم در جام مطلا شراب میریزد ... در صورتش مثل جام جم عکس جهان عشق پیدا بود.

خنده ای کرد و گفت بفرمائید... شراب میل کنید سردی هوا را با گرمی شراب باید تلافی کرد...

رفیقم به تبعیت از خانم تعارفم کرد. وقتی شراب را به لب گذاردم دزدانه از پشت جام به پشت چشمهای خانم که مثل سکوی بهشت بلند و صاف بود نگاه میکردم و بیچاره میشدم . ناگهان لبش فریاد زد که به بین من قرمز ترم یا شراب؟ نگاه کردم و خواستم جواب بدهم دیدم رفیقم با دست

آهسته بشانه‌ام زد که به بین روی جام شراب چه شعری نقش شده ؟
خواندم نوشته بود :

دوجا غیرت کند زور آزمائی چنان گیرد کزان نتوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور ز شمع خویش بزم غیر پر نور
دگر آنجا که معشوق جفاکیش به بیند نوگلی با بلبل خویش
پرسید فهمیدی؟ گفتم بله از مدت‌ها پیش خوانده بودم که آتش حسادت
از آتش عشق سوزنده تر است اما امروز فهمیدم که راستی همینطور است.
صاحب‌خانه گفت پس...

خانم به هر دوی ما خندید و گفت هیچکدامتان نفهمیده‌اید زیرا
آتش «حسادت عشق» از آتش عشق و حسادت گداخته تر می‌باشد.
دیدم بیش از این جای نشستن نیست و دل آزاری هنر نمی شود
خدا حافظی کرده بیرون آمدم و آن دو دل‌داده مست را بدست هم سپردم.

تابلو

از خانه بیرون آمدم که بدیدن دوستی تازه از سفر رسیده بروم ...
در خیابان خلوتی چشمم از پشت شیشه مغازه سمساری به تابلوی زیبایی افتاد . بی اراده ایستادم و مثل اینکه به نعمت غیر مترقبه‌ای رسیده باشم محو تماشای تابلو شدم . عکس زن نیم‌لختی بود که نیمه کاره بر تابلویی نقاشی شده ، یکی دو تصویر دیگر نیز در کنار آن دیده میشد ... با حرص عجیبی تابلو را تماشا میکردم و مثل بچه‌های نان نخورده در تماشای هنر هول می‌زدم می‌ترسیدم تمام شود و باز هم تشنه تماشای باشم ... تابلو بزبان صنعت تسلی‌ام میداد و بآتش هنر دلم را می‌سوزاند . هر چه بیشتر تماشا میکردم تشنه‌تر میشدم . صداتوی گل‌ویم خفه شده اعضای بدنم به هم می‌گفتند هیس ، هیس ، آخر چشم دارد تماشا میکند ، نباید حواسش پرت شود ... دلم طپ طپ می‌زد که بگذار چشم خوب به بیند و سیر تماشا کند ... چون چشم و دل باید بدن‌بال هم سیر شوند ...

اعضای بدنم حال‌بنی آدم قرن بهشتی را بخود گرفته بهم می‌گفتند بگذار تا چشم هر کار می‌خواهد بکند مبادا از غم ندیدن خوابها برای همیشه بخواب رود و جهان را به چشم جان‌تاریک کند .

ناگهان تنه ابر از خدابی خبری به خودم آورد و از تماشای آن‌همه رؤیا و زیبایی بازم داشته‌م تعاقب آن تنه فریاد زد ... عم و جان ، برو کنار ، مگر بیکاری راه مردم را گرفته‌ای ؟

وقتی بنخود آمدم معذرت خواسته بویترین سمسار نزدیکتر شدم
 تابلو همچنان دلفریبی میکرد و باتش درون دامن میزد. تابلوی قشنگی
 بود، زنی نیمه لخت بین برهنگی و پوشیدگی بود... بر بالای سر زن مردی
 بارنگ مهتابی آه میکشید و مثل اینکه شعری از شاعر نایبای شیراز زمزمه
 میکرد... حروف و کلمات شعر مثل جرعه های عشق در دامن تابلو خاکستر
 میشد، اما مفهوم این شعر چه بود و چه حال و شوری داشت تا آن لحظه
 برایم قابل ادراک نبود، چون آتش تماشای تن لخت زن، گرم تر از تماشای
 شعر شاعر، آنهم شوریده ای نابینا است. بدبختی اینجا است که مصنوع هر
 قدر قشنگ تر و عالی تر باشد ما را بیشتر به تماشای خود مشغول کرده و از صانع
 دورتر و بی خبر تر مان می کند....

مگر شما هرگز به تماشای این موجودات بهشتی که راه بهشت خدا را
 گم کرده باطن بازی در خیابانها پارسه میزنند نپرداخته و محو وجود آنها نشده اید؟
 و مگر این محو شدن و فریفتگی شمارا از تسبیح و تکبیر باز نداشته؟... و
 مگر خدا را بمفهوم خدائی در آن نهاده اید و ندیده اید؟
 مصنوع خدا وقتی با عجاز و خدائی رسید خدا در آن مستتر میشود.
 دیگر مصنوع نیست هم خدا هست و هم خدا نیست.

تابلو نمیگذاشت جز به تماشایش بکار دیگری مشغول شوم. آخر
 قشنگ بود قشنگها وقتی صاحب دردی را پیدا کنند مسخس میکنند و از فرط
 حسادت نمیگذارند جز با او با دیگری ولو شبی از او باشد مشغول باشند...
 بویترین نزدیکتر شدم و سیرتر به تماشا پرداختم... کم کم حس کردم که
 کار تماشا به تملک کشیده میشود.. باید تابلو را بخرم و مالک آن باشم و از
 بابت خوشگلی آن به کسانی که تماشاایش میکنند افاده مالکانه کنم.
 بمغازه وارد شدم و با صاحب مغازه از هر دری سخن گفتم تا حدیث

تابلو پیش آمد مثل پدرهائی که از نگهداری دخترشان عاجزند و با اولین خواستگار تحویلش میدهند هنوز کلام تمام نشده بود که گفت آقامگر طالبید؟ ترسیدم بگویم بله، زیرا پیش خود فکر میکردم چنین تابلوی زیبایی را که يك دنیا ذوق و صفا، و هزاران لطف و خوبی دیگر دارد باید به قیمت جان خرید نه بادینار و درهم. قدری مکث کردم، کلمی بادستهای بی روح و خشنش تابلوراز و بترین بیرون آورد و بدست من داد و گفت پانزده تومان. داشتم ذوق زده میشدم، مگر میشود؟ نه حتماً اشتباه کردم، مردم يك بار چوب خشك را بیشتر از این میفروشند این کلمی خوش انصاف يك دنیا صفارابه پانزده تومان میخواهد بفروشد؟ اصلاً باور کردنی نیست، پرسیدم راستی این تابلو را میفروشید؟ گفت بله آقا، عرض کردم پانزده تومان، والله زیاد نیست، کاراستاد است، خواستم بگویم بیچاره، کاراستاد را که نمی-فروشند، استاد اگر میخواست کارفروشی کند که استاد نمیشد کاراستاد را باید تماشا کرد و دست بدست رد کرد، و هدیه دلهای حساس نمود.

اما عقلم گفت بی انصاف مگر نمی بینی جهود است و مادی، بکاراستاد و خود استاد کار ندارد، او با پول سروکار دارد. اگر دستش برسد خود استاد را هم بکار گل میگمارد نه بازی بادل!... پانزده تومان دادم و تابلو را گرفته با عجله از در مغازه خارج شدم. راه می آمدم و مرتب بر تابلو و عکس زنی که بر آن ترسیم شده بود و قیافه خسته عاشقی که با حسرت بزن نگاه میکرد مینگریستم، شعر شاعر در زیر تابلو با خطی آسمانی نوشته شده بود، يك بیت بیشتر نبود، اما به دیوانی می ارزید، شعر را میخواندم و بصورت عاشق و معشوق نگاه میکردم، پرهای خیالم باز شده سبك تر و لغزان تر پیش میرفتم و از ذوق این همه شادی در بود. خود نمیگنجیدم - تابلو نسبتاً

بزرگ بود و قاب کج و موجی داشت، مثل اینکه قابزیر بار خوشگلی تابلو خم شده و بجمال تابلو چین و چروک نامتناسبی داده بود، بادسته مال صورت تابلو و قاب را پاک کردم، دیدم جلوه اش صدچندان شد ایستادم و یکبار دیگر عاشق و اربان نگاه کردم و دست ها را بطرفین قاب گرفته غرق تماشای تابلو شدم احساس کردم این بهشت خداست که بادو دست آنرا محکم نگاه داشته ام... تابلو فهمید که عاشقم و دوستش دارم خاصه که گرد غم نیز از چهره اش پاک شده و دینارا بهتر میدید، مثل همه خوشگلها وقتی به عشقم پی بردن از شروع شده گفت به بین من زیبای طناز را بدست چه قاب فرسوده ای سپرده اند! آخر این قاب پیراست و من جوان، قدر همسری مرا نمیدانند، دائم در چرت است، اصلا پشتش خمیده، خمیدگی پشت او چین به چهره ام انداخته، ترا بخدا مرا از دستش نجات بده، ما با هم جور نیستیم.

خواستم بگویم تو که دل نداری، دیدم داد میزند که خیالت را فهمیدم من اگر دل نداشتم از کجادر لبری بلد بودم؟ گفتم اگر نه میرنجی جوابت را بدهم گفت بگو که اهل رنجش نیستم، گفتم دل نداشتم از دل دزدیت پیدا است به بین چطور دل مرادزدیدی؟

مثل دختری مست خندید و چشمهایش را نیم بسته کرده دور خود چرخید و گفت اذیتم نکن. کار دل بحث و استدلال بر نمیدارد.

از درسی که گرفتم متنبه شدم و براه افتاده قایم قشنگ که تازه از دست سازنده بدرآمده بود خریدم و تابلو را قاب کرده زیر بغل جایش دادم از کوچه باریکی که راه خانه ام را نزدیکتر میکرد براه افتادم. قدمها را بلند تر برمیداشتم که زودتر برسم - البته زودتر برسم که زودتر جمال عاشق و معشوق را با آن شعر دل پسندی که در پائین تابلو نوشته شده بود تماشا

کنم .. کوچه خلوت بود و ساکت ، یگدغه دیدم تابلو از زیر بغلم فریادی زند که ترا بخدائو کارت دارم .. ایستادم و از دل گوش شدم ، تابلو میگفت این قابی که برایم انتخاب کرده ای از من جواتر است ؛ بمن ناز میفروشد ؛ من از گردن شق و قیافه خشکش خسته شدم ، در کار عاشقی ناشی است ؛ تازه کار است ، معنی نگهداری معشوق و رنج عاشقانه را نمیفهمد ، مثل ژیکولوهای لاله زار فقط بلد است بخودش وربرد و گردن را راست نگه دارد ، از درد من چیزی نمی فهمد .

در عاشقی خام است ، ناز فروشی کار من است او میکند . همین يك ادايش كافي است كه دوستش نداشته باشم .. ترا بخدا راحت كن ، اگر دوستم داری كم كم كن يا الله زود باش .

بر گشتم و قاب را بصاحب مغازه پس دادم ، پیرمر دقاب ساز گفت . آقا کار انتخاب قاب با من است ، اگر اجازه بدهید قاب قشنگی برای شما انتخاب کنم که بتابلو بیاید .. توی صورت پیرمرد نگاه کردم دیدم صفائی دارد ، درویش است . درویش بدرد دلها واقف است ، بهتر میفهمد که هر کس چه میگوید ، گفتم آخر آقا من يك قاب خیلی خوب میخواهم ، جواب داد خوبی به پسند طرف است ، هر قابی که باین تابلو بیاید خوب است ، آخر مگر نمیدانید تابلو و قاب مثل زن و شوهر اند ، باید بهم بیایند . دلالت این محبت منم . شما بتماشا مشغول باشید ، من قاب را انتخاب و تابلو را با آن جور میکنم .

نفس درویش مؤثر افتاد ، بتماشای مغازه مشغول شدم ، تا او کار وصال و اتصال را انجام دهد ، دیدم کلاه درویش در گوشه مغازه افتاده برداشتم و ببهانه پاك كردن آنرا تماشا كردم ، چون در عزم اتفاق نیفتاده بود که بکلاه یاریش درویش دست زده باشم (!) بادقت آنرا ورنه انداز می کردم و این

توفیق راهم از برکت خوشگلی تابلودانستم. روی شب کلاه سفید رنگ درویش
با بریشم هفت رنگ این شعر نوشته شده بود :

آنجا که نظر گاه دل درویش است

سرمایه آب زندگانی یش است

زنهار میبازار دل درویشان

درویش خداست خدا درویش است

خدا درویش است ... فکر میکردم که خدا درویش است دیدم پیر مرد
قاب ساز تابلو را بدستم داد ، قاب بسیار قشنگی بود با تابلو تناسب زیادی
داشت بدرویش گفتم راستی چه خوب انتخاب کردید . مثل اینکه خدا این
قاب را برای این تابلو در مغازه شمالی اینهمه قاب امانت گذارده بود ...

درویش خنده ای عارفانه کرده گفت بله خدا درویش است، و آنوقت سرش
را بکار دیگری مشغول کرده گفت یا حق، یعنی برویش از این انگولکم
نکن ... قدم را برداشتم که بیرون بیایم ، اما پای ارادتم نگذاشت میخواستم
بگویم پدر بیامن و تو اینجا باهم باشیم ، این تابلو را بتومی بخشم هر وقت
خواستیم باهم آنرا تماشا میکنیم ، دنیا در آن منعکس است

خندید و بدون آنکه سرش را بلند کند گفت ما از دنیا به
هیچش ساخته ایم .

دیدم فهم عالم او را ندارم براه افتادم. خانه آمدم که تابلو را سیر بینم
برق خانه خاموش بود ، دویدم توی ایوان که نو کسرم را صدا کنم بیاید و
وفکری بکند ، دیدم نور مهتاب بر سرزن نیمه لختی که روی تابلو تصویر
شده بود شباش میکند ، در مهتاب بتماشا پرداختم .

در تابلو عکس عاشقی ترسیم شده بود که بنقاش دستور میداد تا تصویری
از معشوقش را رسم کند، نقاش نیمه از عکس معشوق را کشیده و نیمه دیگر

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لا گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا

۱۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا اجر ہے کہ وہ جہنم میں نہ جائے۔
 ۲۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا اجر ہے کہ وہ جہنم میں نہ جائے۔
 ۳۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا اجر ہے کہ وہ جہنم میں نہ جائے۔
 ۴۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا اجر ہے کہ وہ جہنم میں نہ جائے۔
 ۵۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا اجر ہے کہ وہ جہنم میں نہ جائے۔
 ۶۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا اجر ہے کہ وہ جہنم میں نہ جائے۔

آثار نویسنده که تاکنون بچاپ رسیده

سرشك خامه	شامل پنج نوول كه سه بار در سالهای ۱۳۱۷ و ۱۳۱۹ و ۱۳۲۱ بچاپ رسید.
چشمان او	يك داستان ادبی كه در ۱۳۱۶ دوبار بچاپ رسیده
نقشه مفصل ایران	در سال ۱۳۲۸ بطبع رسیده است.
حساب دبستان	برای سال های ۵ و ۶ دبستانها
هندسه دبستان	برای سالهای ۵ و ۶ دبستانها
هزار مسئله	برای سال ۵ و ۶ دبستانها و ۱ و ۲ و ۳ دبیرستانها

